87

87



Oliver Henry Perkins

11

530 —— "Poetry of Natural Beauty." *Manuscript written in Persian characters on 203 leaves of native glazed paper, illuminated title-page.* XVIII Century

Tall 8vo, old black morocco, blind stamping (rubbed).

Poetry's 13 mh
on Theosophy.

2

1

مرحمانج

بسم الله الرحمن الرحیم

سرخط منشور عطایی عمیم / بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع انوار جمال احد / مخزن اسرار ازل تا ابد

خط معنبر رخ اعمال را / نقش نگین خاتم اقبال را

جشن شط شوق ببغداد عشق / سلم کاخ فرخ آباد عشق

پیشرو لشکر آیات حق / تا فلک افراخته رایات حق

سکهٔ سیم زر بازار قدس / صیرفی درهم و دینار قدس

عقد

عقد لآلی بکلام قدیم | سلک جواهر بنظام قدیم
تازه‌ترین خوشهٔ کشت رجا | توشه‌ده راه حریم صفا
هر که ازین خوشه بود توشه‌اش | سنبلهٔ طالع بود آن توشه‌کش
سنبلهٔ طالع بنود هیچکس | تا بکمالش بنود دسترس
سعدترین سنبلهٔ طالع نبی است | عقل منجم بر هش اجنبی است
ظاهر ازو نور ازل بر کمال | وجه کمالی که بود لایزال
واسطهٔ فیض الهی هموست | فیض‌ده نامتناهی هموست
بسمله درج گهر رحمت است | بسمله نخل ثمر رحمت است
باکه بدیباجهٔ او واردست | رمز و اسم احد و واحدست
معنی اسم احدست آنکه ذات | آمده منظور بنفی صفات
در بود اثبات صفت در نظر | معنی وحدت نشود جلوه‌گر
وحدت اصلی است مقام سکوت | نیست در و حکم بنفی ثبوت

لیکن از و سر زده این هر دو اسم
او بمثل مقسم این هر دو قسم

ذات معرّا ز لباس قیود
بهر تعقّد چو تنزّل نمود

قید نخستین وی این بود و بس
روی از این آینه بنمود و بس

اول اطوار تعین هوست
اصل نهال چمن کن هوست

سر هویت شده پیدا از وست
نکتهٔ توحید هویدا از وست

گرچه مرادست ز آیینه ذات
لیک بتقدیر شمول صفات

اسم که بر ذات مسماست دال
مظهر آن ذات بود لامحال

ذات و صفات ازلی چون عیان
آمده از ذات نبی در جهان

معنی بسم الله اگر با لنبی
گفت کسی هو علی مشربی

آن الف اسم که در بسم هست
لیک پس پرده غیبت نشست

اوست بدان ذات مقدس مشیر
کان باین نسبت اشارت پذیر

با همه اعیان جهان و صور
چون الف آمد بحروف دگر

اری

ار بی الف هست یکی و یکی / با همه اعداد بود بیشکی
هرچه ز اعداد مقرر شده / هست یکی لیک مکرر شده
گر دو سه چار است دگر صد هزار / یافت بتکرار یکی اعتبار
آن الف ایماست سوی عین ذات / ظاهر و مخفیست ز سمین ذات
گشته ز الله و ز رحمن عیان / لیک ز نظاره مردم نهان
دور ز چشمست ز عین ظهور / تا بود از چشم بد خلق دور
ذات نبی با الف ذات حق / جمله حروف دگر آیات حق
نقطه این بایست بقول علی / ذات معلای علی و ولی
یعنی ازین ذات نماید ظهور / ذات محمد که بود عین نور
مظهر حق ذات پیمبر بود / ذات علی مظهر مظهر بود
شیشه می باطن پیغمبر است / ساغر آن شیشه دل حیدر است
نور ز خورشید بود جلوه گر / جلوه خورشید ز قرص دگر

اعظم اسمی که بود مصطفی / اسم وی آمد علی مرتضی

طرفه که از اسم هویداست اسم / اسم مسمی است مسمی است اسم

سین سعادت که به بسم الله است / عارف اسرار ازل آگه است

سین که منادی است یس همو است / سد سالار ره دین هم اوست

از پی یأجوج هوا و هوس / سد سکندر کششش دست بس

در چه میم وی از تاب نور / رفته ز خود موسی و شق کنده طور

بلکه مخمر شده در ما و طین / طینت آدم بهمان اربعین

چشمه خضر است سر میم او / زندگی سرمدی از وی بجو

جوی از آن چشمه روان دامنش / صد چو خضر گشته به پیرامنش

چشمه آن میم لطافت سرشت / منبع انهار ریاض بهشت

شاه رسل را الفش رایتی / راستیش را ز خدا آیتی

لام وی انظار ارباب دید / کرده ز سیخ و کلام مجید

معجزه هست که یک حرف او | حامل قران شده وطرف او
حلقه ها دایره از صفات | نقطه بیضا بمیان نور ذات
ها بود آن دایره از وجود | کر وسط آن الف خط نمود
قسمت آن دایره شد بر دو قوس | خط بمیان برزخ آن هر دو قوس
هست یکی واجب و ممکن دگر | برزخ جامع شده خیر البشر
هاست نشان خطرات وجود | کانهمه هیچند بطور شهود
جامع آنها بکمال و تمام | ذات رسول است علیه السلام
یا بود اشعار بارکان دین | کانهمه بنجست بشرع مبین
گوی فلک در خم چوگان ریش | آمده سرگشته حیران خویش
حاست هارت باصول صفاة | کانهمه هستند بقول ثقات
نون و الف چیست دو قلم | لوح وجود آمد ازان در رقم
یاست اشارت بعقول عشر | اولها من هو خیر البشر

یا بود این یار رقم آن هوس | کامده بیرون و درون را بس
یا بود ایما بسوی آن اصول | کامده در شیر صعود و نزول
پنجی از آن وقت نزول وجود | پنج دگر گاه عروج و صعود
گرچه بلی آمده این هر دو پنج | فرق دقیق است به بین دو پنج
بسمله القصه محیطی است ژرف | منبع صد گونه بحار شگرف
فلک فلک را که زمین لنگر است | زورق این لجه پر از گوهر است
کشتی نوح آمده طوفان او | غرق این لجه و حیران او
رحمت بیغایت باری تمام | ثبت در و گشت چه خاص و عام
فاتحه اش نام خدای کریم | خاتمه اش رحمت خاص رحیم
بسمله چون شد سبب فتح باب | رو بره حمد که صرفی ثبات

در تزیین شاهد سخن تجلی بشاب | حضرت ذو المنن بسوره
بحمد در کلام قدیم | بجهت تعلیم سخنوران

صاحب

صاحب طبع سلیم است و حدیث نبوی
علی صاحبها الصلوة والسلام ناطق بر خیر
لم یبتدا بالحمد لله کل امر من الامور العظام

نحمد من منّ علی العالمین — قادر قیوم جهان آفرین
نعمةً دائمةً کامله — رحمته واسعة وشامله
در دل هر ذره بود دهی دی — قد وسعت رحمته کل شیء
کلک زبان داد و دوات دهان — ما بنویسیم بلوح بیان
شکر و سپاس نعمتش باب باب — درج بهر باب هزاران کتاب
هرچه ببینی ز سفید و سیاه — هست کتابی ز سپاس اله
بر رخ خوبان لطافت سرشت — وصف خود از غالیه تر نوشت
در دم نظاره حسن بتان — حمد الهی برود بر زبان
گر نگری صفحه زیبا رقم — مدح نویسنده کنی لاجرم

نقش بدیوار چو گیرد قرار | صنعت نقاش کند آشکار
پاک خدائی که بکلک قدم | بر ورق آب زده صد رقم
هر نفسی صورتی آرد پدید | آینه در نظر اهل دید
نیست ز صورت گریش باخبر | کلک و دوات او و دوات دگر
عقل که حیران شده در نقش اوست | طالب کیفیت سر نقش اوست
توسن ادراک براه طلب | راند و عنان داد زکف روز و شب
توسن ادراک براه طلب | رانده عنان داده زکف روز و شب
پی نسپرده بمقام مراد | لنگ شده توسنش از پا فتاد
حکمت او بر صفحات فلک | زد رقم احوال جهان یک بیک
این صفحاتست کتاب شگرف | مدرکه زینت دهد جامی حرف
مهر خموشی زده ات آن کتاب | بر دهن ملک و ملک ز آفتاب
بر ورق کون و فزدن از شمار | از قلمش آمده نقش و نگار

هر دو جهان یک رقم از نامه‌اش / پر ز حکم هر ورق خامه‌اش

حکمتش افزون ز صد و صد هزار / چون نعم او حکمتش بی‌شمار

از پی یک خیمه عالی قباب / چار ستون ساخته و شش طناب

قدرت او بین که ز یکقطره آب / ساخته قصری و در و چند باب

از پی نظاره مردم دو در / وان دو پی دیگری بی‌یک جر

بار دو در کرده که آید درون / قافله مشک فروش از برون

وآن در دیگر که بود بهر آن / قفل ز لبها و کلید از زبان

از پی جاروب کشانش دو در / کانچه برون کردنی آید بدر

طرفه که چون قبه بود نام او / طرفه‌تر آن طاق که بسته ز مو

بوالعجبت اینکه بناشی چنین / برد و ستونت بر و نی بر زمین

بوالعجبت اینکه بخشکی ثبات / میرود آن قصر چو کشتی بر آب

ساخته تختی و نهاده در آن / تا چو خود آید بنشیند بر آن

آه و دریغا که تخت خدای
ساخته ایم از پی ابلیس جای

نفس سیه کار ز دود گناه
ساخته این تخته سراسر سیاه

بخت سیه زان سیهی در رقم
کرده سیه نامهٔ اعمال هم

وای اگر لجهٔ غفران او
نامهٔ ما را نکند شست و شوی

نیست عجب گر بکمال کرم
بر خط ما در کشد آخر رقم

لطف وی از قهر وی آید پناه
عفو وی از جانب ما عذرخواه

آری اگر ظلمت عصیان بود
نور غفوریش نمایان بود

معصیت آمرزش او را سبب
رحمت او برده سبق از غضب

فکر بدانش مکن از غافلی
حاصل فکرت همه بیحاصلی

خواست خرد تا زند از وی رقم
تیغ ادب کرده دو دستش قلم

چون بره‌اش رخش یقین پی شود
پی تک تنگ گمان طی شود

وهم ندارد بحریمش گذر
بی شک ازو نیست یقین را خبر

وصف او از صفتش عاجز است عارفش از معرفتش عاجز است
عجز ز ادراک وی ادراک اوست علم بدانش صفت پاک اوست
صرفی ازین راه قدم باز کش دل بقصور خود ازان ساز خوش

مناجات اول متضمن دلایل اثبات وجود واجب و نفی تعداد سبحانه و تعالی و استحاله معرفت کنه حقیقتش جل و علی

کن بسوی قبله حاجات رو دست بر آور بمناجات او
ای متفرد بوجوب وجود وی متعالی ز جهات و حدود
غیر تو مسبوق بوصف عدم کلیت قدم بر قدمت در قدم
ای بتو وابسته همه کاینات اول و آخر تو بذات و صفات
اولی و نیست بدایت ترا آخری نیست نهایت ترا
باطنی اما بنقاب ظهور کر ببطونت ظهورت چه دور

هستی اشیا همه از تست و بس … اسم مسمی همه از تست و بس
سلسله کون ز تست از نخست … باز رجوع همه آخر بتست
این همه معدوم تو موجود و بس … اینهمه محتاج ترا جود و بس
ممکن محتاج بفیض وجود … کی در این فیض تواند گشود
خاصه واجب بود ایجاد و بس … وان نتواند که بود جز تو کس
واجب ذاتی متفرد بود … نیست روا کو متعدد بود
ورنه بسی در ره هستی فساد … آید وزین راه برافتد سداد
واحدی اصلا نه و باشد کثیر … باشد ازین راه خرد گوشه گیر
از ره تعلیل در ان بیشکی … علت و معلول نماید یکی
هست تعدد سبب افتقار … واجب محتاج نیاید بکار
نزد خردمند تعدد خطاست … موجب ویرانی ارض و سمات
عاقبت کار زهر سو خرد … بی یکی بودن واجب برد

واجب

واجب مطلق تویی و بی نیاز / بر همه عالم در لطف تو باز
ناطقه در حمد و ثنا تیو لال / ما و ثنایت چه خیال محال
گر ز محالات بود دور نه / معرفت کنه تو مقدور نه
کنه چه داند خرد خرده دان / علم تعلق نپذیرد بر آن
هست برین مطلب عالی دلیل / قلب حقایق که بود مستحیل
عارف تو آمده عاجز صفت / معرفت عاجزی از معرفت
عقل که جز نقص ندارد مقام / کی کند ادراک کمالات تمام
بس بود آخر که و تکمیل حال / علم بنقصان خود او را کمال
وصف تو قهار و تو مقهور له / نعت تو جبار و تو مجبور له
بر همه چیز هست ترا اقتدار / فعل تو صادر ز ره اقتدار
فاعل مختار اله منست / انفس و آفاق گواه منست
بر سخنم هیچ گواه دگر / از شهد الله نبود راست تر

بنده که مختار نماید بکار	آمده مجبور دران اختیار
جبر بمختار فکیف العمل	صرفی و کردار مز بین مثل
مناجات دوم مشعر بصفات	**سبعه الیهیه که اصول سایر**
صفات عظام است	**اعنی الحیوة والعلم**
والارادة والقدرة	**والسمع والبصر والکلام**
ای بصفات ازلی متصف	خلق بخلاقی تو معترف
زنده تو بودی و نبود است کس	کس نبود زنده تو باشی و بس
ما بتواما تو بخود زنده	زنده کن و زنده پاینده
زنده تو هست بخود زنده	زنده و زنده پاینده
تا ابد الدهر حیات همه	نزد حیات تو همه بکدمه
زنده تو اما نه چو ما زندگان	آب و شراب است مثل در جهان
زندگی ما و همه ما ورا	مشترک اللفظ حیات ترا

درنه

ورنه چنانست تفاوت بلاد — کامده در معنی موت وحیات

عالمی و علم تو نامنتهی — از همه ذرات جهان آگهی

علم ترا لوث تغیر محال — از ره مستقبل و ماضی و حال

کلی و جزوی همه معلوم تو — صفحه عالم همه مرقوم تو

هرچه مرکب بود آن یا بسیط — آن همه را علم قدیمت محیط

علم همه خلق ز علم قدیم — چون نمی آید زیمی بلکه نیم

نیم نمی بی که کم از نیم هم — کمتر ازان کم بود کم ز کم

نسبت علم تو بعلم سوا — نزد خردمند نباشد روا

علم تو نا منتهی آن منتهی — آمده بیشک ز تناسب تهی

ای تو مرید و همه حسب المراد — میکنی و ما و سر انقیاد

هستی عالم که در امکان بود — از تو ارادت پی رجحان بود

تا تو نخواهی نشود هیچکار — ما همه مجبور و ترا اختیار

تا تو نخواهی نکشد سر درخت / تا تو نخواهی ندهد بر درخت

در بار ارادت ندهد میوه لیک / میوه نگردد ز غذاهای نیک

در شود آن میوه غذاهای نکو / کی نماید ز غذا نطفه رو

حاصل اگر نطفه شود از غذا / در رحم اصلا نکند نطفه جا

در بر رحم نطفه بگیرد قرار / خون نتواند شد از آن آشکار

نطفه چسان خون شود و چون علق / تا نه ارادت دهد اندر سبق

گر متولد علق از خون شود / مضغه ندانم که از آن چون شود

تا نه ارادت ز تو باشد چسان / حاصل از آن مضغه شود استخوان

کسوتش از گوشت نیابد نظام / تا تو نخواهی که کسونا العظام

تا نه بدان گردد ارادت قرین / کی متولد شود از وی جنین

مدت موعود توش در شکم / جای سکونت نه زیاده نه کم

وقت ظهوری که تو خواهی چنین / پای از آنجا ننهد بر زمین

چو بزادن

جز بمرادت نکند هیچکار / نخل مرادش ندهد هیچ بار

هرچه مقدر کنیش از زمان / مدت عمرش نبود بیش ازان

چون بنهایت رسد آن مدتش / خواهی از بن دار فنا رحلتش

بار سفر بسته نهد رو براه / زیر زمینش شود آرامگاه

ابر ارادت چو شود قطره‌بار / سر ز زمین باز کشد لاله‌وار

جز بمراد تو نگردد تمام / کار بحشر ز خواص و عوام

قصه چه گویم که ارادت سراست / فعل تو بی زحمت چون و چراست

خواهش تو اصل اصول همه / اعظم اسباب حصول همه

قادر بی و مقتدر بی و قدیر / منک المبداء و الیک المصیر

پست و بلند از تو بلند از تو پست / هست کنی نیست کنی نیست هست

قادر بی و قدرت تو بر کمال / عارضهٔ نقص و قصورش محال

گر شبهٔ صنع تو گر در کند / کی به ازان عقل تصور کند

قدرت تو شامل ذرات کون — با همه لطف تو امداد و عون

ای بهمه حال سمیع و بصیر — از بد و نیک همه دایم خبیر

میشنوی این همه اقوال ما — می نگری این همه افعال ما

مرضی درگاه نه آن و نه این — این همه بیرون ز ره و رسم دین

باعث تعذیب غضب انیهمه — در دو جهان قهر و طلب انیهمه

لطف تو با این همه اعمال زشت — شامل ما زمرهٔ عصیان سرشت

ای که بر احوال همه ناظری — در همه جا با همه کس حاضری

بر همه جلوه کنان بی همه — با همه بی همه ای همه

ای متکلم بکلام قدیم — وی متفصل بکتاب کریم

پرده ظلمات براهیم منه — شمع ره از نور کتابم بده

صرفی و بر راه تو رو بی نیاز — بهره ور از فیض کتابش بساز

مناجات سوم در طلب توفیق عبادت عبودت که مقصود

از صفحه مودت

ای بده

ای بره بندکیت بر دوام — کرده بتامات بیکپا قیام
مانده بهایم بکمال خضوع — پشت دوتا کرده سر اندر رکوع
روز و شب افتاده فلک در سجود — کوه دو زانو زده بهر قعود
جامع این چار صفت آدمیست — کش بقدمگاه ادب محرمیست
لطف تو اش داده نوید قبول — گرچه لقب یافت ظلوم و جهول
ظلمی و جهلی که بکشف جلی — عدل عمر باشد و علم علی
ظلم بخود کرد که خود را گداخت — هستی خود را بره نیست ساخت
جهل تو دانیکه در اطوار سیر — فانی مطلق شده علمش بغیر
آدمی کس نبود این عمل — داخل انعام بود بل اضل
معنی آدم چو بگیرد وجود — صورت آدم ندهد هیچ سود
هر که نزد در ره معنی قدم — کی ز بهیمه بود از هیمه هم
صورت ناس آمده نسناس را — نیست درد آنچه بود ناس را

صورت بمعنی اشیا بود	اسم که خالی ز مسمّی بود
بار خدایا چو فرستادیم	صورتی از آدمیان دادیم
آدمی ساز بمعنی مرا	واکسل از دینی و عقبی مرا
ساز ز اسرار صور آگهم	ده بسراپرده معنی رهم
پرده ظلمانی کثرت گشای	ظلمت نورانی وحدت نمای
ای همه را بندگیت ناگزیر	سر بر هت مانده امیر و فقیر
بندگی ما همه شرمنده گیت	لایق درگاه نه این بندگیت
گر نکند لطف تو امداد کس	طاعت ما عین گناهست و بس
ما همه از طاعت خود سرافراز	در گهت از طاعت ما بی نیاز
ما به پرستیدن تو بی علاج	نیست ترا هیچ بدان احتیاج
غیر توجه بتو معراج نه	ما بتو محتاج و تو محتاج نه
منت طاعت اگر افتد درست	بر تو ز ما نیست که بر ما ز تست

درخورتو

در خور تو بندگی ما کجاست | بندگی ما بتو در خور کجاست
کرچه ادا ایش بود از ما محال | ما و عبودیت تو لایزال
لنگر ایوان عبادت بلند | کوته ازان طاعت ما را کمند
بدرنه راه سعادت فرست | فاید توفیق عبادت فرست
عابد تو کرچه بود حق پرست | عبد تو از عابد تو خوشتر است
عابد و مشغول عمل بودن است | عبد ز قید عمل آسودن است
عابد و خود را لعبادت بدان | عبد و برون آمدن از خویشتن
عابد و نظارهٔ دار السلام | عبد بخود ساختن آن زاحرام
یارب از الطاف تو دارم مراد | از ره عباد مقام عباد
روز عبادت بده اول بیای | راه عبودیتم آخر نمای
تا تو اندیشهٔ من بندگی | کار من و پیشهٔ من بندگی
جا بسر کوی عبودیتم | بر در تو روی عبودیتم

از همه توفیق تو خواهم نخست / کانهمه وابسته بتوفیق تست
در ره توفیق شکرفی بخش / دولت توفیق بصرفی بخش

مناجات چهارم در استدعای افاضه محبت وشراب معرفت از خمخانه وحدت

ای ز تو آموخته معشوقه ناز / وی ز تو اندوخته عاشق نیاز
از رخ معشوقه جمالت عیان / راز غمت در دل عاشق نهان
سینه عشاق ز سورت کباب / دیده معشوق ز حیرت پرآب
شمع که پروانه صفت سوخته / آتش عشقت بدل افروخته
لیلی از اندوه تو مجنون عشق / قیس ز سودای تو مفتون عشق
از الم تلخ تو شیرین هلاک / تیشه فرهاد دلش کرده چاک
گرد سر کوی تو گردان سپهر / ذره صفت بهر تو سرگشته مهر
پیرهن گل بهوای تو چاک / بلبل نالان ز غمت دردناک

سنبل از اندوه تو در پیچ و تاب — در قدح لاله می از خون ناب
لاله که داغت بدلش جا گرفت — از غم تو دامن صحرا گرفت
سوسن آزاده گرفتار تو — دیده نرگس پی دیدار تو
دیده که نرگس بهوایت گشود — باز نبسته ز تو تا زنده بود
غنچه که دارد بدهن صد زبان — زان همه عاجز ز سخن در دهان
از غم تو خون دلش در گلو — شد گره و بسته ره گفتگو
پای بدامان بود و سر بجیب — غرق تفکر شده در بحر غیب
گشته ز شوق تو براه امید — موی سر نسترن از غم سفید
بوی تو آورده نسیم بهار — دست ز شوقت زده سر بر چنار
سرو که استاده بیکجا بود — در سر تعظیم بیکپا بود
عشق تو در حیرتش آورده است — حیرت عشقت ز خودش سر زده است
سوز تو در دل همه اشجار را — گرمی آن سوز سپیدار را

گرمیش از جان چو برآورد دود — بر تن او صندل سوده چه سود
گل بنود بلکه برآورده سر — آتش عشقت ز درون شجر
از غم تو گریهٔ ابر بهار — سوز دلش گشته ز برق آشکار
در دل سنگ آتش عشقت نهان — گرچه بسختی است مثل در جهان
سنگ که دارد اثری زین شرر — بهتر از آن دل که ندارد اثر
چشم کواکب بهوای تو باز — مشعلهٔ شاه ز تو در گداز
عالمی از عشق جگر سوخته — داغ غمت بر دل هر سوخته
بر دل صد پاره که داغت بود — لاله ز نو رستهٔ باغت بود
داغ تو درمان دل دردناک — مرهم ریش جگر چاک چاک
گریهٔ طفلان بتمنای تو — نالهٔ پیران بتولای تو
بستهٔ تو از همه وارستگان — از همه وارسته بتو بستگان
رفته بسودای تو نقد وجود — آمده سرمایهٔ صد گونه سود

با غم تو شادی غمخواره کان | بر در تو منزل آواره کان
گرچه براه تو همه محنت است | محنت این راه همه راحت است
یارب از اندوه خودم شاد کن | بلکه دلم را ز غم آباد کن
خاطرم از صاف طرب ساز سرد | عیش مرا گرم کن از درد درد
باده ام از خون جگر بس بود | ساغرم از دیده تر بس بود
نغمه من ناله افغان خوش است | تار زبانم زرگ و جان خوش است
عشق تو خواهم که بهر دو جهان | قوت چشمم بود و قوت جان
عشق تو خواهم که بود کار من | همنفس و مونس و غمخوار من
عشق تو خواهم که بود دین من | ملت من کیش من آیین من
داغ تو درمان دل دردناک | مرهم ریش جگر چاک چاک
عشق تو خواهم که بود رهنما | عشق تو و صرفی راه فنا

مناجات پنجم در استغفا د نیران فنا که مخزن جمع است

ای بوجود تو وجود همه / وی ز ظهور تو نمود همه
هستی تو جز بسر خویش نیست / هستی ما عاریتی بیش نیست
غیر تو هر جا که وجودی نمود / هست نمودی که ندارد وجود
ذات وجود تو بری از جهات / نیست وجود تو مگر عین ذات
وجهک باقی ابداً لایزال / غیرک لایقبل الا الزوال
ذات تو باقی و صفات تو هم / ذات و صفاتم همه عین عدم
بر قد قدس تو قبای بقا / دامن تو پاک ز گرد فنا
پاک صفات تو ز هر نقص و شین / دان همه با ذات نه غیر و نه عین
من که از ذات و صفاتت سخن / این سخنان نیست فرا خورد من
به که سخن گویم از احوال خویش / گریه کنم بر خود و بر حال خویش
حال خودت عرض کنم زار زار / تا مگر این رازیم آید بکار
بی غلطم من چه کنم عرض حال / علم تو چون هست چه حاجت بقال

نامده پنهان ز تو احوال من — ای ز من آگاه‌تر از حال من

خود تو خبردار ز حال منی — واقف افعال و خصال منی

بر من و بیچارگی من نگر — دیده دانسته ز من درگذر

دوزخی اکن از اهل نعیم — انک یارب غفور رحیم

با من اگر عدل تو باشد بسی — وای به احوال من ای وای وای

جای من آن روز که دوزخ بود — وآن همه پر آتش و پر یخ بود

آب بر آتش ز سرشکم بزن — یخ بگذار از شرر راه من

خلد برین ساز جحیم مرا — خاص بمن دار نعیم مرا

گر بوزد از تو نسیم کرم — نار ز جنت بود افزون نکم

شمه از فیض اگر کم شود — روضه فردوس جهنم شود

از گنه من که برون از حدست — جرم همه خلق یکی از صدست

از همه بدتر گنه هستیم — از قدح هستی خود مستیم

سوزشم از نشئه هستی مدام / مستی از باده هستی مدام
این خودی من که گناه منست / در ره تو عقبه راه منست
عقبه بسیار که در راه ماست / هستی ما صعب ترین عقبهاست
رنگ خودی را که حجاب دلست / بردن از آیینه دل مشکلست
ز آیینه دل ببران رنگ را / خاصیت آیینه ده سنگ را
مستی هستی ببر از من تمام / ده ز می نیستیم جام جام
چند شوم مست شراب خودی / ساز خلاصم ز حجاب خودی
عقبه هستی است مرا سنگ راه / بر سر من بار ز کوه گناه
عقبه بس مشکل و بارم گران / خود تو ازین عقبه مرا بگذران
یارب ازین عقبه عبورم بده / مشعلی از نور حضورم بده
بو که ازین مشعل عالم فروز / این شب تاریک شود همچو روز
غایبم از خود بکند این حضور / سازدم از هر دو جهان بی‌شعور

در ره دینم چو توئی رهنمای | سرّ اذا تمّ هو الله نمای
دولت جاوید ز فقرم بده | تاج قبا بر سر فقرم بنه

نعت اول في الحمد و اساری است بتقدیم حقیقت حضرت سید المرسلین و ایمای بفخر ای کنت نبیاً وادم بین الماد والطین

سید عالم سند عالمین | جای الینا بکتاب مبین
اکمل من جای الیه الکتاب | افضل من اُدلی فصل الخطاب
مطلبی و قرشی النسب | هاشمی و مکی و امی لقب
معرفتش ام علوم حکم | حامل اسرار رموز قدم
بطن بطنش همه صدق و صواب | زو متولد شده ام الکتاب
زین سبب آن شاه رسالت پناه | آمده امی لقب امی تداه
واضع دین صاحب شرع قویم | رهبر اصحاب ره مستقیم

ناسخ ادیان و ملل دین او — اجنبة القطع برآئین او
ختم رسل پادشه انبیا — خاک درش تاج سر اولیا
شاه فلک رخش ملایک سپاه — پیک روان در قدمش مهر و ماه
قبله دلهاست رخ انورش — کعبه جانهاست حریم درش
جانکه کند گرد در او طواف — عرش بود کعبه جانرا مطاف
چرخ ز محراب دعایش خمی — عقل ز دریای عطایش نمی
یافته از خاک سر کوی او — چشمه حیوان خضر آب رو
آمده همدم نفسش با مسیح — زان نفس آموخته احیا مسیح
دست بدامانش چو موسی زده — پنجه بخصم از ید بیضا زده
موسی انا الله که شنید از شجر — سرو قدش بود از آن جلوه گر
گشته نسیم کرم او وزان — نار خلیل آمده گلنار از آن
موری اگر ریزه خوانش برد — صد چو سلیمان ز کفش نان خورد

از علم

از علم همت او بادبان / ساخته نوح و شده کشتی روان
از مددش بود که لطف اله / تاب علیه آدم ثم اجتباه
بیشتر از خلقت لوح و قلم / کرده قلم لوح وجودش رقم
اول ارباب فتوت هموست / آخر سباب نبوت هموست
نیست بجز او اول پیغمبران / بینه پس کنت نبیا بران
لوح نبوت که صفا در صفات / فاتحه و خاتمه اش مصطفات
گرچه بصورت پدرش آدم است / لیک بمعنی ز پدر اقدم است
احمد و آدم چو نوات و شجر / ظاهر و پیدا شده از یکدگر
وهو توانا و ابو الکائنات / ارض و سماوات بنین و بنات
اصل اصول همه عالم هموست / حاصل از و کشت چه مغز و چه پوست
مهر رخش نه بر شجات بطون / پرتوش افتاده برون و درون
اوست که هم اول و هم آخر است / اوست که باطن و هم ظاهر است

خط کمانش چو الف مستقیم | دایره غیب هویت قدیم
ظاهر ازان خط رقم ما عدا | واجب و ممکن شده از هم جدا
طرفه دو بحری و خطی درمیان | بینهما البرزخ و لا یبغیان
او بمیان برزخ خلق است و حق | فیض حق از وی بهمه ما خلق
فیض ده نا متناهی هموست | واسطه فیض الهی هموست
هرکه جز او جسته سبیل الحق | رفته بدوزخ طبقا عن طبق
یا پی آن راه نما میرویم | راه همین است که ما میرویم
راه نما اوست براه خدا | صرفی و سر بره آن رهنما

نعت دوم مشعر است ببعضی از نکات امی بودن آن جامع علوم اولین و آخرین و غیر ذالک من خصایصه صلی الله علیه وسلم تسلیما کثیرا

رهبر عالم سوی دار السلام | احمد مختار علیه السلام

شاه نبوت

شاه نبوت که همه مرسلین / پیرو اویند براه یقین
او ننوشته خطی سروران / سر بخط آن شه پیغمبران
ظلمت ایام زدوده ز نور / کرنه سیه کرد ورق را چه دور
آنکه دل اوست پر از نور ذات / در خور او نیست سیه دل دوات
از دو زبانیست قلم روسیاه / زین سبب او را بکفش نیست راه
زهره او یکجهت و یکزبان / وانهمه را طلعت پر نور از آن
سنک که بسته بخود آن کان لعل / آمده با سنک میزان عدل
بحر حقایق بود آن آفتاب / معجزه سنک آمده بر روی آب
سنک که دارد بر آن سیمبر / با دلی از موم بسی نرم تر
از پی تعلیم بود کاندرون / نرم بسی باید و سنکین برون
چشمه عرفان دل آن بحر جود / دایم از آن چشمه روان و درود
سنک بر آن رود روان شد با / نرم از آن سخت دلان بینوا

مدت عمرش بچهل چون رسید / شد ز رخش نور نبوت پدید
گشته ازین نور برون آنزمان / سر جمال احدیت عیان
ظاهر ازین حرف که میم آمده است / سال ظهور احد از احمد است
روز و شبش حمد خدا است کار / احمد ازین حمد شده نامدار
بر همه از حمد خدا فایق است / حمد و ثنایی که بدو لایق است
حمد خدا گفتن ازان برتر است / کان حد هر مرد سخن گستر است
صرف کنی عمر بحمد خدا / لایق او کی ز تو یابد ادا
تا همه آثار و صفات کمال / تا همه اسرار جلال و جمال
مدرک و مکشوف نگردد تمام / حمد تمام از تو نیاید نظام
عارف آنها همه پیغمبر است / کز همه شاکرتر و حامدتر است
احمد ازان آمده نامش ز حق / کز همه برد بحمدش سبق
حاصل این اسم جلیل عظیم / آمده از روی عدد نون و جیم

یعنی از دست

یعنی از وهّت بحق این دعا / نجّ عن النار من انقادنا

حق بهمین اسم چو بردلتجا / الس صفت بر در او یافت جا

پیش که آن عنصر اقدس نمود / اسم محمد علم کس نبود

او چو باین اسم مسمی شده / در دو جهان اعظم اسما شده

بسکه بر و حمد و ثنا دمبدم / آمده است از حق و از خلق هم

نامش از آن روی محمد بود / عزت این نام مخلد بود

فیض الهی که بذات و صفات / میرسد از وی بهمه کائنات

باعث حمد همه عالم بدوست / خواه بود دشمنش او خواه دوست

موسی و فرعون از و بهره ور / هر دو بداحی او ره سپر

قسمت ابلیس چو جبریل از وست / هر دو ثنا خوان وی و مدح گوست

این بستایش بزبان مقال / وان بسپاسش بزبان رجال

لجه احسان همه در مشت او / جوی از این لجه هر انگشت او

ماه کف لجهٔ او همچو مهر — سر زد ازین لجه حباب سپهر
کس ز در او نشده ناامید — یافته هر کس بعطایی نوید
صرفی مسکین نه گدایان اوست — بر درش از نکته سرایان اوست

نعت سوم در اشارتی باختلاف علماء دین در حیثیت و شکل خاتم نبوت سید المرسلین و ایمای بعضی معجزات بابرکات حضرت خاتم النبیین و صلوة و سلام علی آله اجمعین

شاه رسل خاتم پیغمبران — مهر برش مانده همه مهروران
خاتمش از رنگ خلاف صاف — آمده در صورت آن اختلاف
گنج نبوت بود آن وحی سنج — خاتم او مهر پی حفظ گنج
نامهٔ رحمت بسوی عالم است — مهر بران نامه ازان خاتم است
پیرهن خاتمیت بر تنش — خاتم او تکمهٔ پیراهنش

خاتم او سیب مثال آمده | میوه بستان جمال آمده

مائده حمام ملکوت آشیان | بیضه لاهوت بدار الامان

حاصل ازان بیضه هزاران هزار | طایر قدسش شده جبریل وار

اوست خلیلی که حبیب حق است | این دو قبا بر قد زیباش راست

بس که حق آمد بمحبت غیور | سایه هم از همرهیش کرده دور

پا بمقام احدیت نهاد | سایه نگنجد ز پس اتحاد

او همه نورست ز سر تا قدم | تافته از مشرق اوج قدم

بس که نفورست ز ظلمت نفور | سایه هم از نزد خود انداخت دور

سایه نبودست بآن ماه رو | تا نه سیه فام بود شبه او

بر سر او قطعه ابر سیاه | چتر سیه بر سر آن پادشاه

سرخ که دندان وی از سنگ شد | لولوی تر لعل بدین رنگ شد

آه که گم گشته ز سنگین دلان | گوهری از رشته جان و جهان

دیده بآن مردم چشم انام   گرچه کند خواب دلش را ینام
طرفه که از فرجه انگشت او   قد تبع الماء فقال اشربوا
قامت او شاخ گل باغ جان   نخل ز شوق قد او در فغان
پای ارادت برهش مانده سخت   در قدمش رفت شتابان درخت
در سخن آندم که درخت آمدش   در سخن آمد بهوای قدمش
از پی هم کرد سلامش حجر   سنگ دلانند ازان بیخبر
سنگ مسبح شده در مشت او   زانکه زبان یافته زانگشت او
خود همه تن چشم بود بلکه نور   گر ز قفا نیز ببیند چه دور
مهر که دارد بدرش بازگشت   خواست چو هر گشتن او بازگشت
قرص قمر نان و فلک خوان او   گشته دوباره بکفش نان او
درهم مه را چو شکست از میان   نقره آن ناسره کرد امتحان
یک رابست زخرانش هلال   شام بدان روزه کشاید هلال

دین منیش بکمال آمده　　تا ابد ایمن ز زوال آمده
معجزه اش تا بابد مستمر　　نامده در هیچ زمان مختصر
معجزه هیچ نبی دگر　　بعد زمانش نبود کارگر
دشمن او از تبت یدا　　سوخته در آتش قهر خدا
داشته هنگام غزا در یمین　　تیغ فتحنا لک فتحا مبین
برگذرانید ازین هفت قصر　　رایت اقبال اذا جاء نصر
ولوله افکند بچرخ نهم　　غلغل اکملت لکم دینکم
دیده بنظاره حق چون گشود　　روشنی از سرمه مازاغ بود
در چمن فاستقم آن سرو ناز　　با قدم راسخ خود سرفراز
عمر عزیزش همه محو قدم　　کرده خدایش به لعمرک قسم
منشرح الصدر الم نشرحست　　تابع او صاحب قد افلحست
فاتبعونی شنو از گوش هوش　　در ره تبعیتش از جان بکوش

هرکه فرو رفته درین قلزم است
در کف او گوهر یکیلم است

ماه جهان تاب که محتاج اوست
محو فروغ شب معراج اوست

صبح سعادت بدمد صرفیا
از شب معراج شه انبیا

نعت چهارم در معراج

آن محرم خلوتخانه سبحان
الذی اسری و مخزن
اسرار فاوحی الی
عبده ما اوحی
محرم قاب قوسین او ادنی

شام که از نافه آهوی شب
مشک فشان گشت نسیم طرب

مشک تر افتاده بر وی زمین
چون برخ خوب خط عنبرین

شمع شب افروز ز هر کوکبی
وه چه شبی وه چه مبارک شبی

برده شب قدر ازان مایهٔ
بلکه شب قدر ازان سایهٔ

آمده مهتاب چو آب روان
شسته همه روی زمین و زمان

اطلس خود در افلک انداخته
فرش ره پادشهی ساخته

پادشهی

پادشهی کامده سلطان دین
ملک دو کونش همه زیر نگین

او شه و اصحاب نبوت سپه
سید الکل و لا فخر له

احمد مرسل که شبی انچنین
در قدمش آمده روح الامین

سینهٔ بی کینهٔ او کرده شق
ساخته گنجینهٔ اسرار حق

برده ز دل ظلمت آب و گلش
کرده پر از نور الهی دلش

بهر وی آورده سمندی عجب
تیزتر از برق و براقش لقب

سرعتش از تیر نظر بیشتر
همرهی او چه مجال نظر

وهم که یکدم گذرد زاسمان
او بمراحل گذرد پیش ازان

گفت که بر راه تو چشم نجوم
منتظر مقدم و دولت لزوم

چند نشینی تو باین خاکیان
خیز و قدم نه سوی افلاکیان

جای تو به خانهٔ زین براق
تا گذری برتر ازین نه رواق

خواجه که در خانهٔ زینش نشست
داد بیکبار عنانش ز دست

چون شده در خانهٔ زین جلوه گر / مصحف ور حل آمده اندر نظر

اشهب مانند سهایش که بود / تیزتر از توسن چرخ کبود

پای چو بر داشت ز خیر البلاد / در حرم مسجد اقصی نهاد

در حرم قدس شه اختران / جانب نه قصر فلک شد روان

صاحب هر قصر رفیع البنا / در بگشادش که بیا مرحبا

پای چو بر چرخ نخستین نهاد / ماه بخاک قدمش بوسه داد

خاک رهش گشت ازان جلوه گاه / صیقلی آئینه روی ماه

مردمک دیده آدم شده / آدم ازو خوشدل و خرم شده

دیده بهر دو طرف او در آمین / لیک از انها سعدا در یمین

در دم نظاره او بر یسار / دیده اش از غصه شدی اشکبار

وقت نظر کردن او در یمین / آمدی از خنده مسرت گزین

آه ندانم که من خوار و زار / داشته ام جا به یمین یا یسار

رفت چو بر قصر دوم بربرید — صفحهٔ اقبال رقم زد دبیر
همنفسی کرد لبش با مسیح — یافته کام از لبش انجا مسیح
قصر سوم را چو سرافراز کرد — زهره در ان چنگ طرب ساز کرد
بر رخ او دیده چو یوسف کشود — رفت چو اخوان خود اندر سجود
قصر چهارم چو شدش جلوه گاه — چشمهٔ خورشید زد آبی براه
از پی جاروب رهش آفتاب — رشته بسی تافته از زرناب
در فن دانستن اسرار حق — یافته ادریس بدرسش سبق
خسرو دین شاه زمین و زمن — ساخته چو در گنبد پنجم وطن
آتش مریخ که تندست و تیز — ز ابر کرم گشت برو قطره ریز
آمده هارون برهش خاکسار — در قدمش مانده سر افتقار
چون ز رخش قصر ششم یافته نور — در قدمش گشت سرایی سرور
مشتری از وی بسعادت رسید — مژده ازو سعدک الله شنید

شد متکلم بوی انجا کلیم | برتر ازان رفت بفضل عظیم
کرده چو در گنبد هفتم مقام | ساخته هندوی زحل را غلام
دید شبیهی چو خود و جبرئیل | کرد اشارت که ابوک الخلیل
پای چو در گنبد هشتم نهاد | بر همه انجم در رحمت کشاد
بود پی خدمت آن دین پناه | پای ثوابت همه ثابت براه
از رخ تابنده آن آفتاب | یافته کل را ز حمل آب و تاب
ثور که از طلعت او دید عید | نامده قربان شدن او بعید
در قدمش چرخ ز فرخنده کی | بسته ز جوزا کمر بندگی
بس که ششم مرکبش افتاد تند | ناخن تیزی سرطان کشت کند
شیر شده از قدمش کامیاب | کامده در خانه او آفتاب
سنبله را از دم آن فیض بار | دانه یکی صد شده و صد هزار
در قدم او ز میان بروج | کرده باعلای مراتب عروج

رتبه عالی چه بود پیش ازین — کامده در طالع آن شاه دین
از حمل طور و وقارش فزون — وزن وی از طاعت میزان فزون
ماه بعقرب چو بگیرد مقام — خاصیتش نیک نگویند نام
لیکن ازان ماه سپهر رشاد — خاصیتی غیر سعادت نداد
از خم ابروش خدنگ دعا — قوس زده بر هدف مدعا
شعله زنان آمده آن آفتاب — جدی شده ز آتش عشقش کباب
دلو زچاه ذقنش در دهان — آب خضر یافت زهی نوش جان
از کف او غرقه بحر کرم — حوت شده یافت هزاران درم
مانند همراهی او جبرئیل — نور حقش گشت رفیق سبیل
لو قرب الروح هنا لا احترق — وهو لذا لیس دنی وافترق
پا بره عجز براقش نهاد — رفرفش آمد چو براق ایستاد
ششش درونه طاق همانجا گذاشت — همت عالی بترقی گماشت

ماند قدم از سر کرسی بعرش | عرش بزیر قدمش گشته فرش
کرده ترقی ز مکان و زمان | رفت بجایی که نگنجد مکان
پرده ز پیش نظرش بر فتاد | دیده بدیدار الهی گشاد
یافت ز حق دولت گفت و شنود | هر چه ز حق خواست اجابت نمود
دولت دیدار ندیده کلیم | گشت مشرف بکلام قدیم
جامع دیدار و کلامی چنین | نیست جز او هیچکس از مرسلین
دید جایی که جز او کس ندید | آنچه جز او کس نشنید و شنید
باز چو برگشت سوی خاکیان | کرد مشرف دگر افلاکیان
هم بهمان ره که گذر کرده بود | آمد از افلاک به بطحی فرود
آمد و گرم از تن آن آفتاب | بستر او بود بگرمی ز خواب
بود پس از آمدنش زان جهان | جنبش زنجیر درش همچنان
آمدن و رفتن او یک نفس | بلکه همین نیم نفس بود و بس

لطف

تحفه که آورد بیاران خویش / از حد تحریر و بیانست بیش

جمله هدایاش نفیس و عزیز / پنج نمازست ازانجمله نیز

پنج نمازی که بود پنج گنج / خازن او فضل ازان گنج سنج

گنج پر از گوهر راز اله / گنج پر از لعل کانک تراه

نیست حد خامه کار زبان / وصف فتوحات شبی آنچنان

شرح همه آنچه دران شب گذشت / هیچکسی را چو میسر نگشت

حرفی ازین قصه مزن دم دگر / کن بهمین نکته سخن مختصر

گرچه شب و روز بمعراج بود / جای گرفته بمقام شهود

لیک امام العرفا بو نعیم / قدوهٔ ارباب صفا بو نعیم

آن باحادیث رسول خدا / برده ز حفاظ سبق در ادا

گفت ز حق یافته آن شاه دین / سی و سه معراج دگر مثل این

هست بقولش همه سی و چهار / دال بدان آمده دال در شمار

سی و چهارش که یمین دلست | گوهر پاک دل ازان حاصلست
فیضی و نوری که ازان سی و چار | آمده بیحد و فزون از شمار
آن همه را در دل او جا شده | وز دل او آن همه پیدا شده
مطلع انوار الهی دلش | مخزن اسرار الهی دلش
از دلش انوار ازل لایحست | وز دلش اسرار ابد سانحست
فیض و فتوح از دل او در دو کون | روشن از انوار دلش هر دو کون
بحر دل اوست محیطی شگرف | هر دو جهان غرقه در آن بحر ژرف
هر کس ازان بحر بود بهره ور | بهره آن هر نفسی بیشتر
لیک ازان لجه ژرف شگرف | بهره توان برد فرا خورد ظرف
منفعت کامل و بسط تمام | روزی قطب آمد ازو والسلام

نعت پنجم بطریق مخاطبه در التماس قطره
از ضامات کوس امداد ارشاد باج مراج

مناقب

مناقب آل و اصحاب امجاد صلی الله علیه وسلم

ای فلک از مقدم تو بهرمند — کرسی عرش از قدمت سربلند
خاکره تو چو زمین آسمان — از تو مشرف چو مکان لامکان
اهل فلک نیز چو اهل زمین — تا ابد از خرمن تو خوشه چین
از کرم شامل تو بهره ور — جن و ملک نیز بسان بشر
ذره و خورشید ز نورت منیر — مور و سلیمان ز تو قسمت پذیر
با همه انصاف وحوش و طیور — فیض عمیم کرمت بی قصور
بلکه بهر ذره ذرات کون — دمبدم از مهر تو امداد عون
نور نبوت ز تو با انبیا — فیض دلالت ز تو با اولیا
نعمت هستی و دگر هرچه هست — فرع وی از نعمت بالای تست
واسطه آن بخلایق تویی — رابطه خلق بخالق تویی
فیض تو بر خلق جهان لایزال — شکر کرمهای تو گفتن محال

نعمت بیحد که ز تو حاصلست / در همه وقت و همه جا واصلست
نعمت دینست اجل نعیم / اشرف انواع عطا و کریم
دولت اسلام که خوش دولتیست / نعمت ایمان که نکو نعمتیست
آمده این نعمت و دولت ز تو / بر همه عالم حق نعمت ز تو
شکر عموم نعمت تو کی توان / ای تو ولی نعمت هر دو جهان
اجر و مکافات تو ناید ز کس / اجر تو لا اسئلکم اجر بس
اجر تو بس دوستی آل تو / وارث علم و ادب و حال تو
منکه محب تو و آل تو ام / بندهٔ سلمان و بلال توام
رهبر من شو بسر کوی حال / ساز خلاصم ز مضیق مقال
لایق جام و قدح از خود نیم / لطف توان کرد نمی زین یم
بوی نسیمیست ازین باغ و بس / گر بکلی نبود ازان دسترس
بنده مسکین که کم از کم بود / گر نه سزاوار این هم بود

به که بهم رو بدر آنکه او / بر درت از صدق نهادست رو
آنکه کشید از می تو یکدو جام / من رسم از بوی دهانش بکام
طایفه را که ز فضل اله / پیش چو تو پادشهی بود راه
همدم و همصحبت بوده اند / بهره ور از خدمت تو بوده اند
از همه سو رو بتو آورده اند / باده عرفان ز کفت خورده اند
رایت دین تو برافراختند / جان و جهان در قدمت باختند
افضل ایشان خلفای عظام / اکمل انسان و هدایت انام
اول آنها همه صدیق بود / پادشه عالم تحقیق بود
ثانی اثنین تو آن یار غار / کامده سر دفتر صحبت کبار
بر سر او از ملک مقتدر / افسر ما فضّل الابشر
ثانی اصحاب خلافت عمر / آن لقبش داد عدالت شمر
حق متکلم بزبانش شده / کاشف اسرار نهانش شده

قوت از و یافته دین مبین — محکم از و آمده ارکان دین

ثالث آن زمره که عثمان بود — جامع دین جامع قران بود

مطلع نور دین تو آن آفتاب — از رخش ارباب حیا نوریاب

رابع آنها بود حبر علی — واقف اسرار خفی و جلی

شیر خدا حیدر خیبر کشا — سرور سالار همه اولیا

منکر او در خبر لو کشف — چون بعطا متفق آمد کشف

بنده شیخین تو ام یا رسول — حلقه بگوش سگ کوی بتول

پادشه تخت امامت حسن — تاجور ملک کرامت حسن

سید شباب بهشت برین — همچو حسین انشه ملک یقین

مهر منیرست بطلعت حسین — شبه رسولست بصورت حسین

روشن از ایشان شده چشم عقول — انهما قرة عین الرسول

زینت بستان عبادت نداد — غیر گل عارض زین العباد

قدوه ارباب حلم باقرست | انکه از و سر نهان ظاهرست
قد بقر العلم توجه اتم | باقر از انش بجهان شد علم
جعفر صادق که همه صادقین | پیرو او یند براه یقین
یافته جان بجدا مفتخر | مقعد صدق از ملک مقتدر
موسی کاظم شه دنیا و دین | صدر نشین صف والکاظمین
شاه خراسان که علی رضاست | جای نشین علی مرتضی است
مرضی حق مرضی او لامحال | مرضی او مرضی حق لامحال
بر همه اطوار رضا در گذشت | مظهر سر رضوا عنه گشت
کعبه جانها حرم پاک او | تری الا صفت خاک او
طوف درش موجب فتح و فرج | آمده یکطوف چو هفتاد حج
خسرو اقلیم نقاوت نقی | بادشه کشور تقوی تقی
شاه عساکر حسن عسکری است | بر همه اهل دلش سروریست

باد بر ایشان بدی صد هزار — رحمت و رضوان خداوندگار

وقت رسید است کنون بار سول — آنکه رسد قدوه ال بتول

تا بزند گردن دجال ما — نفس بد اندیشه بد افعال ما

نور عدالت بجهان گسترد — ظلمت ظلم از همه عالم برد

یعنی امامی که بود در جهان — هادی دین مهدی آخر زمان

رایت او باد برافراخته — سایه برین خاک ره انداخته

بو که برد صرفی درمانده راه — در قدمش سوی تو ای قبله گاه

واقف اسرار نهانی شود — محرم راز همه اینی شود

در مدح منقبت حضرت قطب حقانی غوث صمدانی امیر کبیر میر سید علی همدانی الملقب بعلی الثانی قدس الله سره السبحانی

ای شده مغز در ناموس علم — غلغله انداخته از کوس علم

علم

علم نه آنست که بر تن زند | علم همانست که بر دل زند
علم که بر تن زند آن مار تست | علم که بر دل زند آن یار تست
علم تو معلوم که تا خود کجاست | از سر بینی تو تا پشت پاست
علم که شد موجب کبر و غرور | ظلمت جان و دلت آمد نه نور
علم تو حادث رود در فناست | فخر بااین علم نمودن خطاست
کاش کند محو علیم و حکیم | علم حدیث تو بعلم قدیم
علم قدیم از تو چو یابد ظهور | کر همدان کو همت آخر چه دور
این همدانی دهد | معرفت سر نهانی دهد
یعنی اگر باشدت آن آرزو | از در شاه همدانی بجو
وهو امام العرفا بالیقین | زبده اولاد شه مرسلین
مفخر ارباب ولایت علی | رهبر اصحاب هدایت علی
آن همدان مولد و ختلان وطن | شیوه او طی زمین و زمن

مهر منیری که ز بطحی ظهور
یافته و کرده به یثرب عبور

از همدان نور وی آمد پدید
عاقبت آن نور بختلان رسید

مکه ثانی همدانرا بگو
یثرب ثانی شده باقی ازو

کعبه دل را که بود صد حجاب
هست ز فتحه او فتح باب

در روش او چله سالکان
آمده رهبر بسوی لامکان

آمده از یک چله‌اش صد هزار
سر نهانی ازلی آشکار

سیر سلوک از چله گردد روان
بی چله کی تیر رود از کمان

از چله شد طینت آدم تمام
بی چله موسی نرسیده بکام

در چله سیریست ز رب جلیل
کان نشود مدرک عقل و عقیل

ورنه بچل روز بپرداختی
حق بدمی آن همه را ساختی

هر که کند دولت معنی طلب
خلوت صوری بود او را سبب

ورنه شه اهل نبوت چرا
گوشه نشین گشت بغار حرا

خود تو بگو فطرت شخصی دگر / به بود از فطرت خیر البشر
کی شودش شاهد معنی قرین / صورت او نا شده خلوت نشین
آمده القصه برفع تتق / این روش پاک اول الطرق
گرچه دو صد راه سوی مطلب است / راه امام همدان اقرب است
وه چه نکو راهی و خوش رهبری / رهبر ما در ره دین سروری
همچو علی دانش ربانیش / زان لقب آمد علی ثانیش
چون بعلی نسبتش آمد تمام / هم بحسب هم بنسب هم بنام
از ره تعظیم نباشد عجب / گر علی ثانیش آمد لقب
ظاهر ازو سر علی ولی / بل هو سر لابیه العلی
هست برین نکته دلیل قبول / الولد السر لابیه از رسول
سلسله او که در آیین عشق / آمده زنجیر مجانین عشق
بسته این سلسله آبای من / چون دل دیوانه شیدای من

صرفی مسکین که هوا خواه اوست — از دل و جان بنده درگاه اوست

چون اب جد خواند بلوح الست — ابجد عشقش که بدل نقش بست

در دل و جان و غم عشقش وطن — کرده چو جان در دل و دن (دربدن)

جان و دلش خالی ازین غم مباد — باد فزون دمبدم و کم مباد

در منقبت امام الاولیا — محرم اسرار سر هو الله

حضرت مخدومی ملجای — مخدوم الثقلین

و شیخ الی فقین کمال — الحق و الدین حفظنا الله

بحرمته عن کل وشین — وزین فی الدارین بابهما

شکر خدا کین دل مست و خراب — کز قدح عشق کشیده شراب

داشته از ساقی بزم الست — جام شراب همدانی بدست

مستی آن گر چه شعورش ربود — قوت درکش بحقایق فزود

من هم ازان مستی دل بردوم — داشته ام لذت آن می بکام

لیک دیدم عطشم میفزود
وان عطش از دست دلم میربود

میکده میطلبیدم که مست
آمد ازانجا دل این می پرست

دل سوی آن میکده میکشید
جان ز تعطش به تنم میطپید

رهبر آن میکده میخواستم
تا بردانجا بره راستم

در طلب راهنمایی چنین
گشته ام از شوق بروی زمین

بوده ام اندر تک و پو روز و شب
پای ز سر کرده براه طلب

عاقبت از عالم غیبم ندا
آمده کای طالب راه خدا

راه نمایی که تو داری هوس
هست همین مرشد خوارزم و بس

جانب آن میکده او رهنماست
خاک رهش خوشتر از آب بقاست

اوست دران میکده پرخروش
هم می و هم ساقی و هم میفروش

یعنی امامی که چو او کس نبود
ساقی میخانهٔ کشف و شهود

حضرت مخدومی عالم پناه
ملک و ملک را در او قبله گاه

ناظم عقد گهر خافقین — شیخ کمال الحق والدین حسین

قطب زمان قدست اسراره — نورت العالم انواره

نجم دوم آمده خوارزم را — شمع برافروخته این بزم را

آنکه مه اوج هدایت همو ست — پادشه ملک ولایت همو ست

چون همه دانست خدا ذاتیش — او علی ثانی و این ثانیش

ظاهر ازو سر جنید و سری — خارق او معجز پیغمبری

چون من بیدل بندای سروش — گوش نهادم همه تن گشت گوش

شکر خدا گفتم و حمد و سپاس — حمد و سپاسی که بود بیقیاس

گشتم از اخلاص بسویش روان — بلکه قدم ساخته از سر دوان

بسکه شدم مست شراب سرور — گشت مساوی ره نزدیک و دور

بر فلک آمدم ز نشاطم قدم — پای ز شادی بزمین کم زدم

کوه و بیابان همه را کرده طی — بر درش این بی سر و پا برده پی

درره

در ره او به ز گل و نسترن | خاره خار آمده در پای من
گر بنمودی بر هش قحط آب | آب خضر یافتمی از شراب
قاید توفیق مرا رهنما | شد سوی آن قبلهٔ ارض و سما
سر بنهادم بدر خانقاه | روی بدرگاه ملایک پناه
خادم آن درگه کرسی سمات | احمد غزالی و عین القضات
چون بنمودم لبکش بر روی | یافتم او را چو سگ کبر وی
خارق عادات ازان سلک عیان | مرد بیش بیش ز شرح و بیان
مجتنب از لقمهٔ چرب و حرام | محترز ایام چله از طعام
آنکه شکی گشته از و چون ملک | آدمی از به ز ملک شد چه شک
ظلمت کلیه ز سک کرده دور | چون دل مردم نکند پر ز نور
بار چو در مجلس او یافتم | روی دل از غیر خدا تافتم
نامده زورق بمحیط الحکم | بلکه محیط آمده در زورقم

محو بدریا نشدم قطره وار — بلکه محیط است مرا در کنار
نی غلطم من که ولا فی چنین — من که ولا فی وکذا فی چنین
لیک امید از کرم عام اوست — آنکه بمغزم برساند ز پوست
چون سگ اویم بود ناپسند — گر کنم آوازه بکویش بلند
صرفی از الطاف عمیمش بخواه — تا دهدت از تویی تو پناه

در خطاب تضرع و ابتهال بآن مقتدای ارباب کمال و استدعای اعانه در طی اطوار وجود

ای کرمت شامل کون و مکان — غرقه فیض تو زمین و زمان
گر نفتد پرتو تو بر سپهر — تیره شود آینه ماه و مهر
تا نه سحاب تو بود قطره بار — بی گل و بی میوه دهد شاخسار
تا نه بود دریچه ات با صبا — سنبل و ریحان نشود مشک سا
بی نفس عیسویت هیچکار — ناید از انفاس نسیم بهار

درز تو دری و خزف درشود | نه صدف از یک در تو پر شود
سنگ ز مهر تو شود زر ناب | زر شود از پرتو آفتاب
گر نگرد جانب آتش پرست | شمع هدایت ز تو یابد بدست
گر تو بشناس شوی روبرو | پرتو توحید بتابد برو
گر سوی بتخانه کنی یک نگاه | بت به برهمن نشود سنگ راه
پادشهی بت بسخن آوری | تا کندش در ره دین سروری
منکه کمینه سگ کوی توام | روی دل آورده بسوی توام
گم بضلالت نیم از کافری | باز بمن کن ز هدایت دری
نفس پرستی است همه کار من | سبحه من آمده زنار من
ساخته بتها ز وساوس دلم | بت کده گشته دل غافلم
لطف خودم ساز درین ره دلیل | تا بکنم بت شکنی چون خلیل
بهر خدا ساز مسلمان مرا | مشکل این راه کن آسان مرا

بخش ز انوار مسلمانیم — روشنی در دل ظلمانیم
ز آینه دل ببرد ازنک کل — صرف کن از بهر جهنم روی دل
تا ز سر صدق و صفا در رهت — یکدل و یکسر شوم و یکجهت
دوریم از عالم اطلاق چند — تا کیم از دام تقید کمند
هست نگاهی ز تو ام ملتمس — گوشه چشمی ز تو دارم هوس
تا کنم از راه عروج و صعود — طی مقامات و نزول وجود
روی ز نقصان بکمال آورم — رخت شهادت بمثال آورم
راه روم تیز مثال خیال — وارهم از قید خیال مثال
رو بسوی عالم دیگر کنم — عالم ارواح مسخر کنم
بیشتر از کشور جان نگذرم — پی بسوی عالم اعیان برم
واحد مطلق شوم جلوه گر — با همه اسما و صفات و صور
متصف آیم بجمیع صفات — جمله صفتهای حق و ممکنات

بازبرایم

باز برآیم پس ازان اتصاف / زانهمه اوصاف چه درد و چه صاف
پا بمقام احدیت نهم / داد ز رموز ازلیت دهم
دیگر ازانجا بروم بیشتر / وز همه اطوار برآیم بدر
جا کنم آنجا که دران نیست جا / بی ره و بی رهبر و بی رهنما
راه تعین بنهایت رسد / رخت نهایت به بدایت رسد
وحدت صرف آید و اطلاق بحت / فوق همه لیک نه فوق و نه تحت
بلکه بود وصف صرف محال / نسبت اطلاق نیابد مجال
ای که توی مرشد راه طلب / از توام این فیض نباشد عجب
بنده گر از لطف تو کردین سوال / این نه سوالیست که باشد محال
بهره برآوردن این ملتمس / قصره ار لجه فیض تو بس
آمده صرفی ز تو امید وار / از کرم خویش امیدش برآر
گر سخن از حد وی آید زیاد / موجب محرومیش این خود مباد

سازد بامداد خودش ارجمند | از سخنی کان بنود ناپسند

در فضیلت سخن علی العموم و تفاصیل میان سخن منثور و منظوم میفرمایند

ای دل تو گنج در او دهن | مهر در گنج کلیدت سخن
گنج الهی که پر از جوهرست | گوهر و لعلش چو مه انورست
لعل وی از کان صفات آمدست | گوهرش از لجهٔ ذات آمدست
از سخن نامده شرف آدمی | ورنه چه دارند بهایم کمی
اهل معانی بسخن زنده اند | زندگی طرفه که پاینده اند
جز بسخن در دو جهان زندگیست | هرچه جز این زندگی آن مردگیست
زنده تواند ز سخن زد نفس | مرده سخنگوی ندیدست کس
هرکه گذشتست نبی یا ولی | دیر نماندست عمر یا علی
رخت ز دنیا سوی عقبی کشید | احمد غزالی و یا بایزید

گر نه سخن بودی و اهل سخن / نام نماندیش بدهر کهن

گرچه اجل جا بلحد ساختش / زنده سخن تا بابد ساختش

قادر قیوم که فرمود کن / کار جهان ساخت بدین یک سخن

لوح وجود از سخن نقش بست / شد القصه بدان هرچه هست

بی سخن است اینکه ز ابنای جنس / جز بسخن نامده ممتاز انس

تا بنود گوهر پاک کلام / سلک معانی نپذیرد نظام

صانع بیچون که زبان آفرید / از پی تعمیر جهان آفرید

کار خلایق بمعاش و معاد / جز بسخن هیچ نخواهد گشاد

کار بتعلیم و تعلم شود / وین همه حاصل بتکلم شود

تا بنود یار مددگار یار / ناید از افراد بشر هیچ کار

کی رسد امداد ز برنا و پیر / تا شده ظاهر ز تو ما فی الضمیر

هر در مکنون که بدرج دلست / گفتن آن جز بسخن مشکلست

جز سخن نیست در بسته باز — دینی و دین است سخن کارساز
هرچه بود حکم خدا و رسول — گرچه دل تو همه دارد قبول
کی شود اسلام تو ثابت بران — تا با قرار کشاینی زبان
بر سخن اسلام بود مبتنی — ملت و دین است ازان روشنی
قوت دل و جان نبود جز سخن — گوهر انسان نبود جز سخن
چیست سخن میوه نخل وجود — پاک گزین گوهر دریای جود
چیست سخن گوهر سلک حیات — ثابت ازو سلسله کاینات
چیست سخن آب حیات ابد — چیست سخن گوهر جان را مدد
گر سخنی چرب بود حاصلت — روغنی آید بچراغ دلت
باشد ازو روشنی آن چراغ — تا ابدت از ظلمات فراغ
قدر هو النور مبرا ازان — خانه دین تو مبرا ابدان
صرصر تند دم اصحاب کین — کی کند اطفای چراغی چنین

گرچه

گرچه سخن در سخن مطلق است / کی سخن ما چو کلام حق است

چون سخن حق سخن ما کلام / لیک در آن فرق بود تمام

هست قدیم آنچه کلام الله است / دست حدوث از قدمش کوته است

هستی ما چون همه حادث بود / گفتهٔ ما هم ز حوادث بود

بلکه نه یکسان همه اقوال ماست / لیک همه دانسته باحوال ماست

هر سخنی خاصهٔ حال دگر / تابع هر وقت مقالی دگر

هست تفاوت ز سخن تا سخن / نیست درین اهل سخن را سخن

که سخنی همچو دُرِ شاهوار / که سخنی همچو خزف ریزه خوار

که بحلاوت چو نبات و شکر / که ز غم لب شکران تلخ تر

گاه روان بخش چو آب حیات / گاه چو زقوم ممدّ ممات

گاه بسی گرم ز سوز درون / شعلهٔ افتاده ز آتش برون

گاه چنان سرد که گویی تگرگ / ریختهٔ کشتهٔ نفس ابر مرگ

گر سخن لفظ نباشد فصیح | کی بود آن نزد سخندان صحیح
عاری از اسباب فصاحت سخن | سر و خواص است چو صوت زغن
تن سخن و معنی خوش جان آن | غیر فصاحت نبود قوت جان
کاهش جانست ز کم قوتیش | نیست بجز این موجب فرتوتیش
وزن چو گردد بفصاحت قرین | ناظم آن را ز خدا آفرین
اصل سخن چشمهٔ بحری روان | گشته از آن چشمه دُرها در آن
بحر همان است که آید بشعر | صد گهر ناب نماید ز شعر
بحر که از چشمه زر است پر | لیک بحر است نه در چشم دُر
بحر نسنجید بمیزان بلی | نیست چنین وزن در امکان وی
آمده در وزن سخن مقصور | بحر نه یک بحر بسی از بحور
بنده درین بحر که غواص شد | ناظم عقد گهر خاص شد
سر که بزانوست مرا متصل | قد شده قلاب بدریای دل

حاصل قلاب ز بحر عمیق / آمده جیبتان نقات دقیق
روی بآینه زانو مرست / روی باین آینه زانده مراست
کامد ازین آینه ام جلوه گر / شاهد معنی بهزاران صور
صیرفی اگر سفته در ناب نظم / پیروی کرد بارباب نظم
همت انطایفه اش گشته یار / زان شده در فن سخن سحرکار
یافته از بحر نظامی یمی / ساخته سیراب ازان عالمی
بنده خسرو زره معنویست / حاصل ازان بندکیش خسرویست
جرعه کش ساغر جامی شده / ساقی این بزم گرامی شده
چون خود ازین باده رسیده بکام / داده برندان دگر جام جام
آمده از بحر دلش موج موج / در و گهر سر زد ازان فوج فوج
پاک دل او ز کدورات کل / پاک سخنهاش ز پاکی دل
صاف چو سرچشمه بود بی خلاف / ظاهر ازان چشمه شود آب صاف

تا نکنی تصفیهٔ دل کند — از دلکی تیره چه حاصل کند

در بیان حقیقت دل که منزه — از کثافت آب و گل است

ای که ز ماهیت دل غافلی — چند کنی دعوی صاحبدلی

دل که در او جای کند ذو الجلال — نیست بنوعی که تو کردی خیال

دل نبود آنچه بود در یسار — بلکه بدین شش جهت او در حصار

دل نبود پیش ذوی المعرفت — آنچه بشکلست صنوبر صفت

آنچه بصورت چو صنوبر بود — همچو صنوبر تهی از بر بود

دل که بود نزد تو یکقطره خون — آید از آن قطره محیطی برون

دل بود آن بیضه که پیدا از این — آمده صد طایر قدس آشیان

آنچه نگنجد بسپهر و زمین — طرفه که گنجد بدل اهل دین

دل که بود نسخهٔ فصل الخطاب — لوح مبین آمده ام الکتاب

مهرهٔ دل نیست که مهر شه است — خاتم قدرت به یمین الله است

مطلع

مطلع انوار الهی دلست | مخزن اسرار کماهی دلست
برزخ اعلی دل عالی همم | جامع اوصاف حدوث قدم
یک رقم از صفحهٔ دل کاینات | ظاهر از ان حق بجمیع صفات
دل که بود خم شراب قدم | آمده زین خم قدحی جام جم
دل به از آیینهٔ اسکندرست | صاف تر از صفحهٔ ماه و خورست
آینهٔ دل که گرفتست زنک | با همگی وسعت خود گشته تنک
زنک برین آینه ات تا بکی | سعی نما سعی بصقیل وی
تصفیهٔ آیینهٔ دل محال | آمده بی مرشد صاحب کمال
مصقلهٔ دل بودت فیض پیر | یابی ازین فیض صفای ضمیر
مجلس پیرست غنیمت بسی | جزویت از خود برهاند کسی
حرفی از ان مجلس پر فیض نور | در نباشی تو نباشی تو دور

مجلس اول با پیر روشن ضمیر و امداد درامانة

نفس شریر را جوابی / دل فیض پذیر گوید

شام که ظلمت همه عالم گرفت / دهر ببر جامه ماتم گرفت
گفتمش این ماتم تو بهر کیست / ورنه سیه پوشیت از بهر چیست
گفت پی مرده دلی همچو تو / از غم افسرده دلی همچو تو
ماتمت ای مرده دل از دود آه / خانه من ساخت سراسر سیاه
بلکه تن من ز قدم تا بفرق / شد بسیاهی دل مرده غرق
وه که اثر کرده با این آب و گل / رنگ سیاهی دل مرده دل
سنگ سیاهی که به بیت الحرام / آمده از روضه دار السلام
رنگ دگر غیر بیاضش نبود / رنگ سواد از دل مردم زدود
بهر طواف آمده اهل گناه / گشته ازین قوم سیه دل سیاه
دل که سیاهست بجز مرده چیست / کس بجهان با دل مرده نزیست
هر که دلش مرده افسرده است / گرچه تنش زنده بود مرده است

مردلی

مردی دل بود از نفس شوم / وای اگر نفس نماید هجوم
زنده اگر نفس جفاجو بود / مرگ دل از زندگی او بود
گفتمش ای پارسیه پوش من / این سخنت در بنا گوش من
مرهم ریش دل افسرده چیست / عیسی جان بخش دل مرده کیست
کرده اشارت سوی پیری ز دور / آن شده سر تا بقدم غرق نور
رفتم و بشناختم آن پیر را / آن زدمش خاصیت اکسیر را
پیر من آن کعبهٔ اهل صفا / مطلع انوار دل مصطفی
چون رخ او دیدم و بشناختم / خاک ره او سر خود ساختم
من بنهادم سر خود زیر پاش / او ز کرم گفت که مردانه باش
لعل مسیحا نفسش در فشان / کشت بمن کای دل خود دیجان
گفت اگر با تو مسخر شود / زنده دل مرده ات از سر شود
تا بزدد ظلمت آب و گلت / نور الهی تفتد بر دلت

شیشه صورت بشکسته تمام / بی سدت جرعه معنی بکام
گفتمش ای خاکره تو سرم / خاکرهت سرمه چشم ترم
تا نکند لطف توام یاوری / بی بودم نفس بفرمان بری
دشمن دین آمده نفس شریر / بنده درمانده بدستش اسیر
من که بدست وی اسیرم چنین / در ستمش زار و حقیرم چنین
آه زبون چون کنم او را زبون / چون شوم از بند وی آزاد چون
از بی اگر لطف تو یارم بود / ور تو مدد کار بی کارم بود
بر سر دشمن بزنم تیغ کین / گردن او را فکنم بر زمین
بی مددت آمده دفعش محال / همتی از لطف تو دارم سوال
با من اگر فیض خواهد رسید / معجزه عیسوی آرم پدید
در مدد عون تو موسی مثال / نفس چو فرعون کنم پایمال
گفت ازین موسی وزین ماجرا / شد متالم بغم لن ترا

من

من ازین گویم و فیض یمن — مژده تراین دهد اما نه لن
پیر من آن کامده و کامیاب — باز گهر بار شد از لعل ناب
گفت که ای صرفی محنت زده — از ستم نفس مصیبت زده
باش قوی دل که منم یار تو — در همه احوال مددکار تو
باش ز امداد من امیدوار — از کرمم چشم عنایت بدار
لیک درین ره بیقین پا بنه — ظلمت شک را بدلم ره مده
در ره اخلاص و محبت شتاب — سوی دلم روی دل خود بتاب
فیض بری در خور اخلاص خویش — پیشت اگر این بود آن نیز بیش
گر دلت آید بدلم روبرو — پرتو نوری دلم افتد برو
گر بدلم نیست دلت متصل — کی برسد فیض حق از دل بدل
رابطه جویی بدریا بجوی — تا برود آب ز دریا بجوی
از کرم این نکته چو فرمود پیر — پیر ملک سیرت و روشن ضمیر

ظلمت شک رفته بنور یقین
بر ره اخلاص نهادم جبین

رشته مهر از همه بگسسته ام
با دل پاکش دل خود بسته ام

روزنه نور بسویم گشاد
بر دلمن عکس دل او فتاد

بحر دلش ساخت بآب بقا
لوح دلم پاک ز نقش فنا

نفس مرا کشت بتیغ جهاد
تازه حیاتی بدل مرده داد

با من سوداز ده چشمک زنان
باز دگر گفت تبسم کنان

تو بهمین جان نکنی اکتفا
میرسدت بار صفا در صفا

ساغر دیگر بلبت می نهم
بلکه بهر دم قدحی میدهم

خوشتر ازین باده ز من چشمدار
لیک بوقت آمده موقوف کار

رفت دگر باز بپیشم بیا
با دل پاکیزه ز عجب و ریا

تا دهمت بیشتر از بیشتر
ساغر دیگر ز شراب دگر

این سخن از پیر چو صوفی شنود
شاد شد و لب بدعایش گشود

باز بفرموده آن دین پناه | جانب کاشانه خود بر راه
با دل خرم بیساط و طرب | بود دران غمکده تا نیم شب

مجلس دوم با پیر ارشاد پناه و افاضه آن ولایت
دستگاه محرم اسرار سر هو الله در طی اطوار
سبحه که معروف و مشهوراند بسیر الی الله

نیم شبی بود که در عین خواب | دیده غمدیده من شد پر آب
چشم ازان خواب چو بیدار شد | دمبدم از هر مژه خونبار شد
کفتمش ای دیده چه دیدی بخواب | تا ز تو کردید روان خوناب
کفت بخوابم بنمودند هیچ | در برخ من نکشودند هیچ
کفتمش از بهر چه خون شد روان | هر دمت از هر مژه خون فشان
کفت دل غمزده کردید خون | امد ازین راه بدینسان برون
کفتمش از درد دل خون کشته است | بهر چه از سینه برون کشته است

گفت ازو پرسش چه پرسی زمن   من چه گویم تا کنم ازوی سخن

چون بدل خون شده کردم رجوع   گفتمش ای گنج وصول فروغ

حال تو زینگونه پریشان چراست   کار تو آشفته بدینسان چراست

از همه حال تو پریشان ترست   شاهد این حال دو چشم ترست

گفت بجانم ز غم هجر پیر   خون شده ام از الم هجر پیر

پیر ملکوشاه جوانان همو ست   تن همه عالم بود و جان همو ست

کرچه بود هجران دمی   یکدمش از پا فکند عالمی

ساعتی از هجر بصد محنت است   نام قیامت بکر آن ساعت است

اندک هجران نبود اندکی   بیشتر از پیش بود بیشکی

روز ازل کرچه پر از وحشت است   بدتر ازان روز شب فرقت است

نیمی ازین شب بمن تلخکام   آمده چون روز قیامت تمام

چون من غمدیده روان کوی پیر   کشتم و رفتم بره کوی پیر

بلک

بانگ زد آن مرشد راه طلب — گفت برون کیست درین نیم شب

گفت درون آی چه ماندی برون — تا دهمت فیض برون و درون

بنده درون رفت بلطفم نواخت — قالب نفسم همه را پاک ساخت

پس گذرم داد در اطوار دل — ساخت خبردارم از اسرار دل

منکشف از نور دل پر فتوح — شد بمن اسرار نهانی روح

سر و خفی آن دو مقام بلند — کامدم از هر دو بسی بهره مند

برتر ازان رفته با سلوک خوب — راه سپردم سوی غیب الغیوب

در نظر مرشد کامل بغور — سیر من افتاد بهر هفت طور

در قدم پیر بوجه اتم — تم هنا السیر الی الله تم

مجلس سیوم با مرد کامل — و تربیت آن کامل مکمل
در ترقی سالک راه از — سیر الی الله بدرجه عالیه
سیر فی الله و — مع الله میفرمایند

دهر که شب داشت لباس سیاه / پاره شده جامه او صبحگاه

لشکر روم آمده بر زنگ بار / تا کیه رنگ نموده قرار

کوکبه خیل کواکب شکست / قافله اهل حبش رخت بست

صبح دوم از سر صدق آمده / قهقهه بر صبح نخستین زده

کابی ز تو پیوسته فروغ دروغ / چند سیه روی شوی بی فروغ

سبقت تو عجلت شیطانیست / نور تو از عالم ظلمانیست

در ره تعجیل بغفلت مرو / نکته دیرا و درست آن شنو

مس بعمل زر شود اما نکر / کز عملت مس شده ظاهر ز زر

پیشه و آیین تو تمویه چند / غافلیت زین همه تنبیه چند

سبحه یکی داری و زنار صد / زیر یک اقرار تو انکار صد

صبح قیامت چو برآرد نفس / دم نزند هیچکس از هیچکس

کاذب و صادق شود از هم جدا / یوم مبید تحصیل کشف الغطا

بنده چو از صبح شنید انتقال — برخود ازو کرد تعرض خیال
گفت بمن دل که تعرض ز تست — گرچه خطابت بصبح نخست
من که متحیر که چرا وز چه رو — در حق من کرد چنین گفتگو
کان همه زرافی و مکر و حیل — شیوهٔ نفسیست که باشد دغل
منکه ز اطوار نمودم عبور — ظلمت نفسم همه شد عین نور
هر که بود واقف راز نهان — او نبرد در حق من این گمان
من بهمین دغدغه بودم که پیر — جلوه کنان گشت چو مهر منیر
گفت منه گوش بقول کسان — خاطر خود رنجه مکن از خسان
هر که بود حق طلب و حق پرست — هیچکه از طعنهٔ مردم نرست
خواه نبی خواه ولی هر که بود — طعن و ملامت ز خلایق شنود
راه بران ره صدق و یقین — لیس یخافون عن الایمنین
لیک چو فی الله ترا نیست سیر — شائبه هست هنوزت ز غیر

بار ملامت نتوانی کشید / طعن خلایق نتوانی شنید
گفتمش ای مرشد راه طلب / نیست ز انصاف غنیمت عجب
انکه درین سیر نماید رهم / لطف توفی الله مع الله هم
ملتمسم کرد قبول و گشود / بر رخ این غمزده ارباب جود
سجر من از تربیت آن عزیز / آمده فی الله مع الله نیز
حرفی ازین سیر دگر دم مزن / برکه برائی ز مسالک سخن

مسلک اول در حقیقت نقطه که اولین منازل راه حصول دولت شهود است نخستین مراحل طریق وصول بسیر حقیقت وحدت وجود

ای مه و سال از می غفلت خراب / وی همه روز و همه شب مست خواب
چند بود خواب تو خرگوش وار / گر نه خری پند مرا گوش دار
وه که بخیر خواب ترا بار نیست / غیر اخو الموت ترا یار نیست

شنید

خواب

خواب تو تا صبح قیامت مگر　　میکشد ای از دو جهان بیخبر
صبح قیامت مگر آواز صور　　می برد از چشم تو خواب غرور
بگذر ازین مستی هشیار شو　　صبح قریب آمد و بیدار شو
سعی در اسباب صلاح و فلاح　　بیشتر از صبح نمایی صباح
تا نه بگوشت رسد از صبح جان　　طعنه قد سا صباح الفلان
از چه سبب مستیت آمد مدام　　بهر چه خوابست ترا صبح و شام
نفس مگر در دهنت ریخته　　باده افیون بهم آمیخته
ایقظک الله عن النومة　　وفقک الله عن القومة
این همه خواب اجل شیخ و شاب　　از پی ایقاظ تو باشد ز خواب
ناصح مشفق ز برای پسر　　نیست کسی به ز وفات پدر
پند بگیر از اجل همگنان　　پنبه غفلت بکش از گوش جان
موی سفید و خم پشت دوتا　　ضعف مزاج و خلل اندر قوا

از پی تنبیه تو اینها بسند / گر متنبه شوی از خود پسند

در خبر الناس نیام آمده / وین خبر از بهر عوام آمده

خواب خواص است نه همچون عوام / دیده بخواب و دل شان لاینام

خواب درین قول بلاغت اساس / عارض انسان نشده بلکه ناس

ناس ز نسیان بود انسان ز انس / روشنی جسم دل و جان انس

تا بکی از ناس منام التزام / باشی و چشم دل تو در منام

شیوه انسان بنقط شعار / بیشه کن و چشم دل اور بکار

دیده چو بیدار دلان باز کن / منزل خود در حرم راز کن

دیده دل گر بگشایی ز خواب / ذره یکی بینی و صد آفتاب

نی غلطم بلکه اگر چشم دل / پاک کنی از رمد آب و گل

گرچه بود ذره برون از حساب / بینی از اینها همه یک آفتاب

بل همه ذرات زمین و سپهر / در نظر پاک بود عین مهر

غیر یکی

غیر یکی نیست بملک وجود — در نظر مردم صاحب شهود
نیست بجز او هیچ چه بالا چه پست — در دو جهان اوست همه هرچه هست
نامده موجود بجز او هیچکس — هستی خلق آمده وهمی و بس
عالم هستی همه دارد همو — هستی عالم همه او مو بمو
هستی عالم بحقیقت کجاست — نیستی هست که هستی نماست
از پی تمثیل براه یقین — دایره کامده جواله بین
هست یکی نیست بجز این یکی — نیست چنین پیش تو تا احولی
گر نه چنین دیده احول ترست — اینکه یکی را تو دو بینی چراست

حکایت در سوال عابدی از قطب المحققین و بدر العارفین شمس الدین تبریزی قدس الله نور الله سره وجواب باصواب آن قدوه اهل تحقیق و زبده راهروان طریق و تمییز

ساده دلی کج نظر از عابدین / گفت بخورشید جهان شمس الدین
کانچه تو گفتی که یکی هست و بس / غیر یکی در دو جهان نیست کس
معنی این گفته خود را بگوی / راه خلاصی من الکنون مجوی
شرح کن این نکته بمن آنچنان / کانچه نهان آمده گردد عیان
زین سخنت کامد از اسرار دین / الکهیم بخشش بحق الیقین
شمس جهان گفت که ای بد مزاج / احولیت را چکنم من علاج
در نظر احول ناقص بصر / شاهد وحدت نشود جلوه گر
چشم دلت را چو ندادند نور / گر تو یکی را دو به بینی چه دور
این سخنم کامده مغز سخن / مدرک تو کی شود از شرح من
دیدنیست آن نبود گفتنی / دیدن آن ناید از اهل منی
گر تو زما و منی آیی برون / بنگری آن واحد بی چند و چون
احولی از دیده جانت رود / هرچه نهانست عیانت شود

خرذت

خیزدت از پیش حجابی دوی / وارهی از قید منی و تویی

او من و تو همه را بیش یکی / دیده حق بین تو بیند یکی

سرمه ما زاغ اگر سر فنا / چشم دلت را نشود توتیا

احولی از دیده دل کی رود / چشم تو بینا به یکی کی شود

سرمه ما زاغ بکش تا مگر / ابی ازین سرمه حدید البصر

دیده تو غیر یکی ننگرد / جزره وحدت دل تو نسپرد

مسلک دوم در حقیقت توبه که موجب تطهیر چند عاصی است از ابواب جرایم و اوباش معاصی و مسیء الخراط تایب آگاه است در سلک محبوبان الله که ان الله یحب التوابین بلکه ظهور عبد جاست از آن جرم وجود ظلمانی کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب و موصل بدرجه فنا از غیر خدا و مرتبه بقا بحق جل و علی

ای دل تو تیره تار از گناه / روی تو از تیرگی دل سیاه
ظلمت عصیان بدلت تا بکی / تیرگی آب و گلت تا بکی
گر دلت ای دوست داشتی از نور دین / شعشعهٔ صدق و فروغ یقین
پرتو آن بر رخ تو تافتی / صورت تو نیز صفا یافتی
لیک بصد مرحله آثار نور / از رخ پر ظلمت تو مانده دور
صورت بمعنی تو از صفا / مانده تهی چون ظلمات از ضیا
ساغرت از بادهٔ غفلت بدست / چند توان بودن ازین باده مست
از می انگور نگردی نفور / نیست ترا ذوق شراب طهور
رز که زر قلب ازان حاصل است / نفس تو بر دختر او مایل است
ام خبایث بود آن دختر رزش / چند کشی روز و شب اندر برش
جام میت هست بکف بلکه هست / طشت پر از آتش دوزخ بدست
باده که آتش بدل افروزدت / شعلهٔ آن خرمن دین سوزدت

از جگری خویش اگر خون خوری / به که دمی باده گلگون خوری
منفعت خویش چه خواهی از آن / اثمهما اکبر و من نفع دان
ساخته بهر تو بزم شراب / شعله عصیان جگرت را کباب
گر بودت دانه نقلی غرض / سبحه صد دانه دهی در عوض
زمزمه چنگ و زبانت بگوش / پنبه غفلت زده در گوش هوش
گوش بصوت نی و طنبور چند / غافلی از غلغله صور چند
چند بشاهد هوس خلوتت / چند بر ویش نظر شهوتت
گر نگری در رخش ای بیخبر / ناوک مسموم بود آن نظر
چشم برو گرم مکن دار شرم / ورنه بچشمت مژه میلیست گرم
فرق دو گیسوش که چون کهکشان / در شب تار آمده بر آسمان
روشنی آنچه نماید رهت / کی کند از نور یقین آگهت
صبح نخستت بکذبش دلیل / هست بیاضی که بود مستطیل

فرق سرش را سر مویی مبین
بین سوی فرقی که بکفسر است دین

آرزوی طره او تا بچند
تا کی ازین طره تو زنار بند

گیسوی او چند بدست آوری
مار سیه در بر خود بر دری

وای چو در گور کند بر تو زور
مار سیه پروری از بهر گور

چهره او صفحه خوبیست لیک
نفس مراد تو دران نیست نیک

بلکه بغیر خط اعمال زشت
نیست دران صفحه ترا سرنوشت

چین زعتابش که فتد بر جبین
هست خط رد تو بر حرف دین

در هوس ابروی او تا بچند
کز روی کج بین شوی کج پسند

چند بود کفر بدینت قرین
هندوی چشمت زندت راه دین

خسته تیر مژه اش جان تو
رخنه ازان نیز در ایمان تو

آینه هست رخش در صفا
عکس پذیر آمد و صورت نما

زآینه نیکو نماید نکو
زشت بجز زشت نه بیند درو

بسکه نهان خوبی روحانیت … آمده در زشتی نفسانیت
گر بود آن اینه ات در نظر … زشتی نفس تو شود جلوه گر
چند کنی بر خط و خالش نگاه … نامهٔ اعمال چه سازی سیاه
قند لب او که ترا آرزوست … خاصیت زهر هلاهل دروست
زهر کند در بدن تو عمل … زان بحیات دلت افتد خلل
نیست به تنگی دهانش سخن … چند دلت تنگ بود زان دهن
زان دهن تنگ حذر کن حذر … ورنه شود کورت ازان تنگتر
مایل کوی ذقن او مباش … گرنه بکام تو بود گو مباش
در پی این کوی بهر سو مپوی … چند خوری زخمه چوکان دیی
حالت ازین زخم دگرگون شود … کار تو تا آخر ازو چون شود
چند بسیب ذقنش دل نهی … نیست ازین سیب امید بهی
چند بامید زلال لبش … در چه غفلت زچه غبغبش

برتن چون نقرهٔ او دل مبند | در طمع خام ازو تا بچند
در دلت از موی میانش گمان | نیست گمان تو نکو را نمیان
فاش چگوییم که بهر اشتیاق | چیست بزیر کمرش تا بساق
چند مراد تو تمتع بود | آرزوی نفس توقع بود
ازدل و جان آمده مشتاق او | چند به بینی بسوی ساق او
واذکر اذا التفت ساق بساق | کان الی الله تعالی مساق
سرکه بی سجده حق است و بس | چند بپایش نهی از هوس
رو نه نهاده بزمین در نماز | برکف آن پای مساز از نیاز
نخل قدش را که بجان پروری | نیست امید آنکه ازو برخوری
باد قدش در دل تو آن نهال | کان ندهد بار و بری جز وبال
حاصلت القصه ز عشقی چنین | وزر و وبال است بدنیا و دین
نفس تو مایل به بتان تا بکی | روح درین محنت ازان تا بکی

مایلی

عاشقی نفس تو در دین خطاست / وه که بدین تو خلل زین خطاست

چند کنی کسب خطا و خلل / چند روی راه ضلال و زلل

چند کند نفس تو اضلال تو / آه و دریغ از تو از حال تو

نیک بیندیش خدا را کنون / کانچه کند نفس تو چون بی‌چون

دشمنیش با تو عداوت ببین / نفسک فی الله عدو مبین

چشم تو پوشیده ز حق تا بکی / چند بود در نظرت ملک وی

بازکش دیده بنگر بحق / روی دل از غیر حق آور بحق

باصرت داد که حق بین شوی / سامعه بخشید که حق بشنوی

کام و زبان و دهن و لب که داد / زین همه باشد سخن حق مراد

داد دو دست از پی امساک حق / تا بزنی چنگ بفتراک حق

پای پی آنکه سوی حق روی / از همه سو جانب حق بگروی

عقل که در ملک بدن عاقلست / از پی ادراک حق باطلست

تا کند از باطل و حق آگهت | رهبر حق گشته نماید زهت
این همه ای غافل ناحق پسند | طرف اباطیل و اکاذیب چند
رحمت حق بر تو فزون از شمار | چند کنی معصیتش شرمدار
نعمت بیحد رسد از رحمتش | صرف معاصی کنی نعمتش
روزی از و میبری و میخوری | سر ز نهی بر خط فرمان بری
هر نفسی نعمت او بیشتر | معصیت بیشتر از بیشتر
خود تو بفرمای که انصاف چیست | این روش رسم و کجا طور کیست
بر سر انصاف بیا خود یکی | داد مروت بده از صد یکی
هیچ ترا نیست ز مولی حیا | چند توان بود چنین بیحیا
شیوه تو معصیت کردگار | لطف وی از شیوه تو شرمدار (شرمسار)
ز فعل تو اسباب عذاب الیم | ربک ذو العفو حلیم کریم
گر نکند حلم الهی ظهور | ورنه بود حضرت باری صبور

چون شوی از قهر وی الخلاص جو — حیند لیس سبیل المناص

کیست پناهت ز عتاب خدای — وای بر احوال تو صد بار وای

لطف وی ات گر نه رعایت کند — از غضب او که حمایت کند

کار تو دشوار بود ای سفیه — یوم یفر الرجل من اخیه

در دم آخر چو بیاید اجل — یا چو بپرسند ترا از عمل

بی پدر و مادرت آید بکار — نی زن و فرزند و خویش و تبار

آه ندانم که بروز حساب — زانچه بپرسند چه گویی جواب

فکر فرار از غضب او خطاست — لیک ز قهرش سوی لطفش رواست

گر سپری راه رضایش نکوست — توبه کنی آنچه نه مرضی اوست

توبه بجز این نیست که گریان شوی — از عمل خویش پشیمان شوی

آتش عصیان چو برآرد علم — آب بر آتش زند اشک ندم

صفحه حال تو ز نقش گنه — پاک رشحه لا ذنب له

گر رود دست خون دل از چشم تر | بر دل از آن نقش نماند اثر

آتشی از سوز درون بر فروز | خرمن آثام و جرایم بسوز

آه ندامت بکش از دود دل | تا نشود قهر خدا مشتعل

بلکه چنان محو ندامت شوی | کز همه فارغ شده از خود روی

چون اگر خود چه گنه هست اگر | نبود دست از هیچ گناهی خبر

نی غلطم بلکه ز بس انس حق | از تو فراموش شود ما سبق

انس الهی برد وحشت | وفقک الله زهی دولت

حکایت درآمدن سید الطایفه حضرت شیخ جنید بغدادی رضی تعالی عنه ارضی عنی در مجلس مقتدای حضرت سری سقطی قدس سرهما و متغیر دیدن او را و استفسار کردن از موجب آن فرمودن

سید ارباب ولایت جنید | آن دل اصحاب ولا کرده صید

رفت سوی پیر طریقت سری | آن سر و سالار ره رهبری

دید سری را بغضب آمده | از غضب خود بتعب آمده

کرد سوالش که داری غضب | چیست بگو این غضبت را سبب

گفت که در توبه جوابی بمن | کرد همین لحظه سخن در سخن

منکه درین باب سخن گفته ام | این گهر راز چنان سفته ام

کانچه ازان توبه کنی یاد دار | تا نه فراموش کنی زینهار

یاد کن هان خود داری مدام | اشک فشان باشی ازان بردوام

گفت ز روی جدلم آن جوان | توبه نباشد بحقیقت جز آن

گر تو گنه تو فراموش شود | حرف خطایی توز یادت رود

قصه چو بشنید جنید از سری | گفت کای قبله جن و پری

نزد منست آنچه بگفت این جوان | باز کنم عرض بشرح و بیان

یاد کنی هان همه کلفت دهد | رنج و ملال از در رحمت دهد

تایب صادق چو حبیب خدا است | کلفت محبوب خدا کی روا ست

در حرم انس که بی کلفت است
وحشت اگر یاد کنی وحشت است

شاد نزی ای که بود با تو دوست
شاد نزی ای که نشین با تو اوست

با تو همو همنفس و همنشین
با تو همو مونس دنیا و دین

روی تو از هر طرفی سوی او
قبلهٔ جان و دل تو روی او

محرم خلوت که جانت همو
حرز دل و ورد زبانت همو

در حرم انس بود منزلت
وحشت هجران برود از دلت

شاهد وصلش بکنارت بود
همدم و همصحبت یارت بود

گاه ببوسی لب شیرین او
گاه کشی طره مشکین او

گه نگری از پی هم در رخش
گاه رخ خویش نهی بر رخش

گاه ز نخل قد او برخوری
بهره از ان سیب زنخدان بری

گه فکند سایه قدت برسرت
گاه بود قامت او در برت

گاه بگردی تو بگرد سرش
گاه سری خویش نهی بر درش

گاه شود بالش او زانویت | گاه به پهلوش رسد پهلویت
گاه تو بر زانوی او سر نهی | گاه به پایش رخ چون زر نهی
گاه در و دست حمایل کنی | حاصل از و آرزوی دل کنی
این همه عیشی که عروس وصال | بخشدت آندم که نماید جمال
توبه شود باعث اینها و بس | ورنه بدان کی بودت دسترس
توبه بود باعث سوز و سرور | توبه بود حالت انس و حضور
توبه که صابون گناهان بود | مصقلهٔ آیینهٔ جان بود
توبهٔ زاهد ز معاصیست لیک | توبهٔ عارف ز عملهای نیک
هر که بود در ره ذات و صفات | خود حسنات است بر او سیئات
توبه که اسباب نجات آمده | موجب تطهیر عصات آمده
کاش بر آنست کنند کین وجود | جرم عظیمست بر اهل شهود
گر بچنین توبه شوی بهره مند | تاج قیامت بکند سربلند

چون تو باین تاج شوی سرفراز | با همه شاهان جهان کو بناز
شیخ زدیم زانکه در راز سفت | از سر تحقیق در ینباب گفت
توبه گر از توبه بود قسم هاش | نیست بنوعی که بود انتهاش
داخل آن نیز فن از فناست | بلکه ازان جمله مقام بقاست
سید کونین که معصوم بود | توبه او بر همه معلوم بود
توبه که کردی پی هم بارها | داشت باین توبه بسی کارها
داشت تجلی حق از حد برون | لایق آن بود ز سابق فزون
گرچه تجلیست بسی لایزال | آمده تکرار تجلی محال
بشنو ازآنکسکه رسیده بعین | لا تتجلی احداً مرتین
معنی بکرار چه صورت نبشت | سابقی ولا یبقی البته هست
توبه او بود ز سابق مگر | تا شده اش لایق آن جلوه گر
خواه فنا خواه فنا از فنا | خواه بقا خواه بقا در بقا

در همه حالش بمقام شهود سابق لاحق ز تجلی نمود

سابق اگر شد متجلی صفات لاحق آن بود تجلی ذات

بلکه عیان گشت بر و بیشکی سابقی و لاحقی از هر یکی

چون تجلی صفاتی نمود طی همه سابق و لاحق که بود

سابق و لاحق ز تجلی ذات ذاتش مجرد ز لباس صفات

ذات بهردم متجلی برو هر نفسی شوقی و ذوقی درو

نی عطش او کم و نی از زلال گرچه شده غرقه بحر وصال

سیر بذات آمده بیرون ز حد هست تجلیش فزون از عدد

صرفی اگر سیر تو باشد بذات وارهی از کشمکش کائنات

هست درین سیر بسی تو بها لیس ترق لک الا بها

نبودت این سیر نهایت پذیر منه تعالی و الیه المصیر

سلک سوم در حقیقت اخلاص که فرض عین است بر عوام

خواص الانس بعض بعض العوام و بعضها ||| درجات یجب علی علی خواص الانام

ای بره عشق سلوکت هوس ||| توشه این ره بود اخلاص و بس
گر بود این توشه درین ره ترا ||| زود برد بر در الله ترا
چون تو با اخلاص نهی پا به ره ||| یَاتِیکَ مَن تَطلُبُهُ سِرًّا وَلَهٗ
بلکه همو خود سوی خود در طریق ||| بدرقهات باشد و یار و رفیق
توسن اخلاص براق رهست ||| برق ز همراهی او کوتهست
مرکبت آندم که بود این براق ||| بگذری از شش طبق و نه رواق
قطع منازل بکنی بی شمار ||| طی مقامات هزاران هزار
سیر بیک لحظه کنی عالمی ||| راه دو صد ساله روی در دمی
چشمه اخلاص چو گردد روان ||| بحر فتوحات زند موج ازان
قطره او لجهٔ بی انتهاست ||| بلکه ز هر قطره روان لجههاست

اوم

گوهر اخلاص بجذب صفا / آمده چون جوهر آهن ربا
فیض ربا آمده و فیض ده / هر نفسی فیض دگر بر زبر
مخلص عشقت معطی احق / کامده مخصوص بخاصان حق
فیض عظیمی که رسد خواص را / میطلبد گوهر اخلاص را
میرود آنجا که بود این گهر / نبودش آرام بجایی دگر
این دو صفت عاشق یکدیگرند / هرچه توان گفت از آن برترند
فیض ز اخلاص جدا کی شود / در همه جا لازمهٔ وی بود
آنکه فتد از ره اخلاص دور / فیض الهی بود از وی نفور
وانکه در نیت از و رنگ و بوی / این نکند رو بوی از هیچ سوی
فیض و فتوحات رسد دمبدم / در خور اخلاص نه بیش و نه کم
آن بود اخلاص که خود در خلاص / سازی از اغیار چه خواص چه عام
معنی اخلاص شنا خود یکیست / مخلص فانی بجهان اندکیست

اول آن گشته الف جلوه گر — تا دهد از وحدت هستی خبر

هستی مطلق که بود عین ذات — ذات خداوند همه کائنات

انگه بلونین وجود دگر — غیر وجودش ننمود جلوه گر

لفظ خلاص آمده بعد از الف — یعنی الا ای بفنا متصف

شاهد وحدت چه نمود لقا — ساخت صلاحت ز همه ماسوا

هستی واجب چو ظهور از تو کرد — پرده هستی تو دور از تو کرد

لشکر هستی حقیقی چو تافت — هستی وهمی ترا محو ساخت

وحدت ذاتی که ندارد نشان — رهبرت اخلاص بود سوی آن

اینکه الف اول و صاد آخر است — از وسطش لفظ جدا ظاهر است

آمد اشارت که خلای دلت — باید از آلایش آب و گلت

تا احد یرا که الف یاد داد — چشم تو بیند که بود عین صاد

گر دل تو خالی از اغیار نیست — روزی تو دولت دیدار نیست

دل ز درد

دل که درو جای منزه ز جاست — منزل اغیار در آن کی رواست
تا دل تو پر بود از این و آن — پر ز تو دارند دل عارفان
تا نکنی دل تهی از غیر او — جلوه جانان ز دل خود مجو
گر بدل تو بود از صد یکی — یعنی از اغیار بود اندکی
اندک آن هست ز بسیار بیش — سهل مپندار بکن فکر خویش
ساز تهی خانه ز هر بیش و کم — تا بنهد صاحب خانه قدم
صاحب آن خانه بود دلبری — کز همه سو هست بسویش دری
صاد که اخلاص مقدم برو — جانب صدرست اشارت درو
یعنی از اغیار بکن اخلای صدر — در صف ارباب فنا باش صدر
معنی اخلا بود اخراج غیر — در حرم سینه چه شر و چه خیر
جز تو یی تو بجهان غیر نیست — در خودی خویش ترا خیر نیست
تا نرهی از خودی خود تمام — آمده مخلص بتو گفتن حرام

صاحب اخلاص خلاص از خود است — فارغ از اندیشهٔ نیک و بد است

مخلص اگرچه نجد است خاص — لیک بود مخلص اخص خواص

آن بره عشق ز خود خود برست — خود قدحی هستی خود در شکست

این بود آنکس که خدا فانیش — ساخته از هستی ظلمانیش

نیست شد آن لیک نه از اضطرار — بود بفانی شدنش اختیار

نیست شد این نیز و لیکن نبود — دخل خود او را بفنایی وجود

هر دو علم گشته بملک یقین — آن بمحبی و بمحبوب و این

حکایت در استفسار طالبی احوال شیخین و معظمین و مکرمین اعنی سلطان ملت المشایخ نظام الدین احمد البدوانی المعروف بنظام الدین اولیا و قدوه العرفا الشیخ جمال الدین الهانسوی از پیر و پیشوای ایشان شیخ فرید الدین مسعود ملقب بگنج شکر قدسنا الله باسرارهم و افاد الله انوارهم

طالبی از مرشد عرفان سرشت — گنج شکر آن سند اهل چشت

کرد ز اوصاف دو کامل سوال — یعنی از احوال نظام جمال

گفت که آن مخلص و این مخلصست — آن در ناب این جوهر خالصست

مخلصی آن همه محبوبی است — خود همه سر تا بقدم خوبیست

مخلصی این بمحبی کشید — عین محبت شده خود را ندید

کیست نظام بوجه تمام — یافته زو سلک حقایق نظام

اوست نظامی قبه اولیا — ناظم لولوی فنا و بقا

کیست جمال آنکه بود هانسوی — در رم او معجزه عیسوی

نور الله بانوارهم — زادلنا نزهته اسرارهم

سلک چهارم در بیان حقیقت محاسبه که از خلایل ارکان مراقبه است و در توضیح معنی حاسبوا قبل ان تحاسبوا

ای بحساب درمت اشتغال — سعی ده و بیت بتحصیل مال

گر درمت نیست ز بهر کرم / داغ بلا در دل تست آن درم

مال تو هرچند بود بیشمار / غیر شمردن بکنی هیچکار

گه شمری خرمن انبار را / گه درم و درهم و دینار را

گاه حساب تو بر خت و متاع / گه به بساطین و عقار و ضیاع

گاه شماری شتر و گوسپند / اشتر و اسپان کمیت و سمند

گه بشمار آوری ای بی تمیز / اخوت و اولاد و غلام و کنیز

گاه شماری کتب قیل و قال / تحمل اسفار ترا حسب حال

بسکه ز جهلست بپشت حجب / بهره معنی نبری زان کتب

بهر تفاخر بود آن پیش تو / عام فریبی است ازان کیش تو

تا بود آن موهم طبع عوام / آنکه تویی از علمای عظام

عالمی از جمع کتب کی بود / آن همه بی علم چو لاشی بود

نی ازان فایده گیری نه غیر / زانکه بود بخل تو مناع خیر

ازان

از کتبت بهره نگیرد انام / طعمه کرمان شود آنها تمام

گاه شماری رکعات نماز / لیک نمازی نکنی با نیاز

گه شمری عمره و حج و صیام / لیک ز اخلاص تهی آن تمام

گاه حسابت بمضارب بود / گه بمواریث و اقارب بود

گاه منازل شمری تا که قند / آوری از هند سوی تاشکند

یا بخطا در عدن را بری / یا بعدن مشک ختن آوری

گاه بمدیون و مداین حساب / میکنی اما نه بوجه صواب

کم ز حق دائن خود نه زده / سازی و باقی ندهی هیچگه

بر سر مدیون ز حق خود زیاد / مینهی و میروت حق زیاد

صد درم ار زو بی اگرت مدعاست / یکدرم اصل و نود و نه رباست

گر نه به میعاد رسد آن صدت / میشود انگاه دوچندان صدت

ماه بماهش چو بدینسان شمار / میکنی آن صد شودت صد هزار

حق تو زانها درمی بیش نه ‏ ‏ ده که چو تو هیچ ستم کیش نه

وای برینگونه حسابات تو ‏ ‏ درره حق گشته حجابات تو

غافلی از پرسش روز حساب ‏ ‏ آه ندانم که چگویی جواب

روز حساب آمدنی دان یقین ‏ ‏ باش در اندیشه روزی چنین

بیشتر از آمدنش کن حساب ‏ ‏ هرچه تو کردی خطا و صواب

هر نفسی کز تو برآید نگر ‏ ‏ تا بچه مصروف شد از خیر و شر

توبه کن از شر و بکن شکر خیر ‏ ‏ درره اخیار کن انگاه سیر

گر ز تو یک خیر بود در دو دم ‏ ‏ درره این قوم نداری قدم

داخل اینطایفه باشی اگر ‏ ‏ هر نفس آید ز تو خیری دگر

خیر دو دم به ز نخستین بود ‏ ‏ ورنه کجا لایق تحسین بود

خیر تو حاضر بخدا بوده است ‏ ‏ وز همه اشغال جدا بوده است

سعی در ان کن که ترا این حضور ‏ ‏ در همه احوال بود بیقصور

بلکه بهر لحظه بود بیشتر | هر نفسی بیشتر از بیشتر
دمبدم این نسبت افزون شود | تا تویی و توز تو بیرون شود
گر نه ترقی بودت دمبدم | حاصلت آخر نبود جز ندم
هر نفسی باش ترقی گزین | ور نبود عین همین
اینکه ترقی نکنی در حضور | غایت نقص است کمال قصور

حکایت در استکشاف عزیزی معنی این حدیث را که من استوی یوماه فهو مغبون از قطب ربانی غوث صمدانی شیخ الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره السبحانی

گفت نبی صل الهی علیه | وارض بالطافک عمن لدیه
هر که مر او راست برابر دو روز | او است زیانکار از آن هر دو روز
معنی این قول نبی را سؤال | کرد یکی از شه اهل کمال
غوث جهان قطب زمین و زمان | مرشد سمنانی عالی مکان

قطب زمان چون بسخن لب کشود | نکته سرا کشت وتکلم نمود
کفت مرادست دو دم زان دو روز | هر نفسی شمع دکر بر فروز
معرفت وذوق وحضور وشهود | دمبدم اینها همه باید فزود
کرد دو دم تست برابر دران | هر دو دم تست زیان در زیان

مسلک پنجم در شرح تفکر که اشعارست بفضیلت آن کلام مجید
و فرقان حمید لقوله تعالی کذالک یبین الله لکم الایات لعلکم
تتفکرون وقوله سبحانه هو الذی مد الارض وجعل فیها رواسی
وانهارا ومن کل الثمرات جعل فیها زوجین الیل والنهار
ان فی ذلک لایت لقوم یتفکرون وقوله عز وجل ینبت لکم به
الزرع والزیتون والنخیل والاعناب ومن کل الثمرات ان
فی ذالک لآیات لقوم یتفکرون وسخر لکم الیل والنهار
والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره ان فی ذالک لآیات لقوم
یعقلون

ای

ای همگی فکر تو در کار نفس / همت دون تو مدد کار نفس
نفس ترا نیست جز این هیچ کار / گر تو برآری بعداوت دمار
کار وی این و تو در آن یار وی / کوشش بسیار تو در کار وی
روز و شب فکر طعام و شراب / تا برسد نفس لئیمت بکام
نفس تو هرگز نشود کامیاب / تا نکند دینی و دنیت خراب
بر تو که ایزد در دانش گشاد / جوهر عقلت زپی آن نداد
کآرزوی نفس میسر کنی / کار دل و دین خود ابتر کنی
پرورش تن کنی ای خودپرست / لذت جسمانیت آید بدست
یار با ابلیس شود نفس دون / عقل و دل و روح تو گردد زبون
این همه را کرده به بینی مهار / هر طرف آن شوم کشد ناقه وار
آتش ابلیس شود شعله زن / نور خرد هیچ نماند به تن
وسوسه نفس محیط دلست / وابه ابلیس از آن حاصلست

روح تو از جسم تو آید تنک / گیرد از دل آینه روح زنگ

بسکه در حرص کشید دلت / پر ز هوا و هوس آید دلت

دل شکرستان هوا و هوس / در شکرستان شده اندر آن مگس

چون مزه حرص تو در جان رود / از دل تو لذت ایمان رود

گر تو ببینی که خرد را خدا / داد پی دایه نفس و هوا

جهل مرکب بود این اعتقاد / ارشدک الله طریق الرشاد

بلکه حکیم ازلی بهر آن / داد ترا مدرکه خورده دان

کا دری از خلق بخلاق روی / خالق خود را بکنی جست و جوی

فکر در انصاف خلایق کنی / غوص در اعیان دقایق کنی

صنع الهی بجهان بنگری / راه ز مصنوع بصانع بری

خلقت هر چیز تصور کنی / در همه ذرات تفکر کنی

تا بتو ظاهر شود از کاف و نون / قدرتی از حد و نهایت برون

پرتو ز هر ذره شود آشکار | حکمتش افزون ز صد و صد هزار

فکر کن اول بوجود کار خویش | درنگر اکنون که چه بودی تو پیش

هیچ نشانی ز وجودت نبود | کیست که آورد ترا در وجود

پیکر تو کین همه عالم تمام | هست دران پیکر محکم نظام

این همه را کیست که در یکنفس | ساخت ز یکقطره آبی و بس

فکر کن آنگاه بنعمای حق | پس بصفات حق و اسمای حق

پرتو اسما و فروغ صفات | راهبرت آید بسوی نور ذات

حکایت در ترغیب امام حجة الاسلام بو حامد محمد غزالی رضی الله تعالی عنه طالبان حق را بتفکر و فرمودن امام که نهی از تفکر در ذات که نسبت بعوام است نی خواص امام

مجتهد وقت امام زمان | کاشف اسرار رموز نهان

مطلع انوار جمال و جلال | منبع انهار زلال وصال

حجت اسلام غزالی که بود / قدوه دین جامع علم شهود
چون بمحبان در معنی گشاد / داد سخن از ره تحقیق داد
گفت بیاران محبت شعار / بر ز تفکر نبود هیچ کار
یاری ازین خیل طریقت سمات / گفت تفکر بصفت یا بذات
گفت جوابی بصوابش تمام / هست تفکر بصفت بر عوام
کار خواص است تفکر بذات / ذات منزه ز مکان و جهات
اهل شهودند مراد از خواص / فکر بذات است باین رمز خاص
هر که نه زین زمره عالیمقام / او بود از خیل عوام و انام
از مدد فیض شه انبیا / داخل این زمره شوی مرحبا
گر دل از آن فیض شود پر ز نور / بهره توان برد ز نور حضور
چند بود همت تو پست دون / از ره تقلید قدم نه برون
پا بره حجت و برهان منه / کامده این رشته گره در گره

ازره

گر بره حجت افتد گذر | بگذر از آن نیز که لمح البصر
چند توان رفت ره قال و قیل | چند توان کرد جدل در دلیل
بر تو ز راه روش بو علی | سر حقیقت نشود منجلی
بحث و جدل ترک ده و قیل و قال | راه طلب قطع کن از ره دلال
پا بکش از وادی گفت و شنود | روی دل آور بمقام شهود
منزلت آن دم که شود هم مقام | برتر از آن نیز بنه یک دو گام
گر بروی بیشترک اندکی | شاهد و مشهود نماید یکی

مسلک ششم در فضیلت تواضع که شیوه عالی همتان عرش نشین و سربلندان اوج برین است

ای که تکبر بود آیین تو | نخوت دنیای دنی دین تو
دین ترا کبر تو برباد داد | لیک سرت ازان بر زیاد
مستی تست از می نخوت مدام | در همه ادیان بود این می حرام
گر بلی از آل پیمبر بود | هم بعلوم از همه برتر بود

فضل و کمالش ز نهایت برون　　حسن و جمالش ز مه و خور فزون
چون بمجالس شودت همنشین　　سوی تو آید بتو گردد قرین
کی بدهی جای ز خود برترش　　یا ز تکبر بنهی بر سرش
چند تو بر خلق تکبر کنی　　ده که تو خود را چه تصور کنی
پای تکبر چو نهی بر فلک　　سر بره عجز بنه هیت لک
قطره آبی چه تکبر کند　　ذره خاکی چه تجبر کند
از سر اخلاص براه نیاز　　پست نشد کس نشد سرفراز
خاک نشینان تواضع پسند　　پای بعرشند بقدر بلند
شاه رسل سید اهل صلاح　　آمده مامور بخفض الجناح
خفض جناحت بکند شاهباز　　با تو اولی اجنحه گویند راز
اصل وجود تو چو از خاک است　　خاک صفت در ره حق باش پست
هر که زبردست تواند شدن　　خاک صفت پست تواند شدن

چون پدرت آمده از خاک پاک   گر پسر آن پدری باش خاک

شعله صفت نفت اگر سرکش است   اصل تو ابلیس وشش از آتش است

مایه ابلیس چو در اصل تست   نسبت تو نیست با آدم درست

گر نه ز آدم بودت سیرتش   نیست ترا حاصلی از صورتش

هست تواضع صفت ذاتیش   نیست جز این منفعت ذاتیش

جز صفت ذاتی آدم مگیر   زنده برین باش و برین هم بمیر

بی صفت آدم اگر همدمی   خود نتوان گفت ترا آدمی

پاک چو نفت از رذایل شود   روح تو جاروب مزابل شود

تا نشود روح تو جاروب آن   گرد تنت کی رود از روی جان

بحر که دارد عظمت بر کمال   در ته او گوهر اختر مثال

بسکه تواضع صفت آمد مدام   طالب پستی است بمیل تمام

جا بزنخ خویش خسی را دهد   که بسرش که بکنارش نهد

خاک چو آمد متواضع صفت — لاله گل آید ازو در کفت
کوه که دارد ز تکبر اثر — که شکند پایت ازو گاه سر
باش چو خاکی که بپیخته — آبکی از صدق برو ریخته
تا برسد در ره صدق و صفا — دردی کردی ز تو بر پیچ پا
گر سر آیین تواضع تراست — باش چو سنگی که نه اثبات
کوفته آن سنگ شود لا یزال — بنو دازان کوفتن او را ملال
دمبدم از هر طرفی مشت مشت — خلق دهندت همه سخت و درشت
سخت و درشت همه را گر دو نرم — باز بایشان بدهد کرم کرم
بر تو بسی گرچه توقع کنند — نفس تو اشته که تواضع کند
زر در تواضع کند او را زبون — در قدمت افکند سر سرنگون
آنکه بدشنام تو بگشاد لب — زو و دعایش تو بکن روز و شب
هر که ترا زهر دهد در دهان — شکر شکر آمده تریاق آن

تشنه

تشنه خون تو چو گردد دلیر
زانجیات کرمش ساز سیر

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره السامی که مطربی بر سرش رباب شکسته سلطان در مقام اعتذار نشسته

مست می عشق ازل بایزید
نغمهٔ او نعرهٔ هل من مزید

روزی ازان صومعه کش جای بود
جانب بازار توجه نمود

مطربکی آمده از باده مست
بر سرش انداخت رباب و شکست

قطب جهان در قدم او فتاد
روی تضرع بره او نهاد

داد بدستش درم سیم ناب
گفت کانبت بهای رباب

حیف ربابت که شکست از سرم
رنجه ترا شد کف و دست از سرم

شد سر من موجب ایذای تو
باد سرم خاک کف پای تو

معذرتش کرد و تواضع نمود
لب بدعای دو جهانش گشود

اسکنه الله باعلی الجنان
رحمت حق باد برو هر زمان

تا بچه حد است ببین صرفیا / رسم تواضع روش اولیا

کانهمه با مطربکی بایزید / کرد تواضع چو ز خود وارهید

سلک تواضع نپذیرد نظام / تا نه ز هستی بدرآیی تمام

اصل تواضع بحقیقت فناست / نفی خود و ترک همه ماسواست

خیز و بصحرای فنا پا بنه / وفقک الله و ابقی که به

مسلک هفتم در فضیلت رضا که کریمه و رضوان الله اکبر در رفعت شانش حجتی است قاطع و برهانی ساطع و ذکریست نافع و درجه ایست رافع

ای ز خط لوح و قلم بیخبر / وی بشکایت ز قضا و قدر

تنگ ز فریاد تو صحرا و شهر / که ز فلک نالش تو که ز دهر

خاطر تو رنجه ز لیل و نهار / سرزنش طعن تو بر روزگار

ذم تو بر چرخ فلک دمبدم / از تو با او نسبت جور و ستم

کار تو از حکم قضا سرکشی / سب تو بر دهر زبس ناخوشی
گرچه بکام تو نهد دهر زهر / از تو مناسب نبود سب دهر
سب تو بر دهر بگو بهر چیست / هیچ ندانی تو که عاید بکیست
این همه عاید بخداوند تست / قول رسول است گواه درست
خالق ارواح نفوس و عقول / گفت الدهر بقول رسول
گر تو ان الله هو الدهر شنیدی چرا / طعنهٔ دهر آمده آیین ترا
طعنه سبش نکنی زینهار / توبه از آن کن ز خدا شرمدار
گر ز قضا شکوه کنی ور ز دهر / شهد نیابی چو نصیبست زهر
هر چه بتو کلک قضا زد رقم / از گله هایت نشود بیش و کم
کس نتواند که رهد از قضا / گرچه نباشد ز قضایش رضا
چون ز قضا هست خلاصی محال / راضی ازو باش علی کل حال
از جزع و ناله ترا سود نیست / فزجزعت روی بهبود نیست

از غم و اندوه رمیدن چه سود — ناله و فریاد کشیدن چه سود
هرچه رسد با تو ز لوح و قلم — خوش بهمان باش چه شادی چه غم
نالش تو رد قضا کی کند — رنجش تو دفع بلا کی کند
جامه مکن پاره رخساره هم — بر فلک اطلاق ستمکاره هم
چون تو فلک نیز بود بیقرار — گردش وا آمده بی اختیار
ساخته چوگان قضا یش چو گو — آمده سرگشته چوگان او
او چو تو درمانده بصد محنت است — وز تو گرفتار بصد تهمت است
چند به بیداد و جفا و ستم — سازیش از رنجدهی متهم
ابلق تند آمده لیل و نهار — حکم قضا فارس ابلق سوار
نیست فرس را بکف خود عنان — گرچه بمیدان شده جولان کنان
رنجی اگر با تو رسد از سوار — خاطر خود رنجه ز مرکب مدار
محنت و رنجی که رسد از قضا — کار موحد نبود جز رضا

کوش بقبول رضی الله دار / رای براه و رضوا عنه آر
ور دل آنکه ز حق آگه است / قول رضینا بقضاء الله است
چیست رضا عمده ارکان دین / شمه مرضیه اهل یقین
چیست رضا تخم سعادات تو / افضل اعمال و عبادات تو
چیست رضا میوه نسیان جان / شمه مقصود دل عارفان
چیست رضا کامده بر هر دو کون / واسطه عز و شرف در دو کون
چیست رضا فیض رسان کارساز / صاحب او در دو جهان سرفراز
چیست رضا پایه فضل و کمال / فضل و کمالی که ندارد زوال
غیر رضایت بقضای خدای / مانده ز اسباب رضای خدای
گرچه بسی فضل و عطای حق است / برتر از ان جمله رضای حق است
ایزد بیچون که سخن گستر است / گفت که رضوان خدا اکبر است
نیست ز اسمای الهی شکی / کان بعدد هست هزار و یکی

لفظ رضا دال بر آنها تمام
آمده از روی عدد والسلام

حکایت عارفی کامل از اصحاب کمال که با وجود اجتماع چند مرض مهلک و افلاس صوری همیشه راضی و ثناگو بلکه فرحت سرور بیشتر از بیشتر می‌نمود

بود یکی عارف صاحب کمال
در ره اندوه و بلا پایمال

رنج تب و رعشه دق و صداع
داشته با هم همه بی انقطاع

پیر و شبابان و فقیر و حقیر
مفلس و قلاش‌تر از هر فقیر

سیم وی از اشک زرد از زردی
پیرهنی بر بدن او ز گرد

بر جگر سوخته داغ غمش
بودی جای درم و درهمش

بستری از توده خاکسترش
بالشی از خشت به زیر سرش

کلبه ویرانش نه از آفتاب
مانع او گشته نه از برق و تاب

در لحد افتاد دو فرزند او
چون مه و خورشید به مغرب فرود

مختصر القصه بعالم چنان
بود که کس را نبود در جهان

گفت

گفت درین حال رفیقی باو / حال تو چونست خدا را بگو
داد جوابش که بعالم دگر / کیست زمن خورم خوشحالتر
هرچه مرا مرضی و مطلوب بود / آن همه از غیب بمن رو نمود
کانچه بمن آمده آزرور کار / آمده مرضی خداوند کار
مرضی من مرضی حقست و بس / نامده جز مرضی حقم هوس
در همه احوال معاد و معاش / گشته رضایم همه محو رضاش
غیر رضایش که دران نیست شر / نیست مرا هیچ رضایی دگر
مرضیش از درد و بلایی منست / این همه گویا برضایی منست
چون برضایش همه عالم بود / کی به ازین حال بعالم بود
صوفی اگر راه رضا بسپری / ره بطرب خانه سرمد بری
وارهی از محنت هر دو جهان / عیش بود کار تو در دو جهان
درد دوا گردد و غم شادیت / باشد از اندوه و غم آزادیت

گر بود دست محنت بی انتها | ارضاک الله تعالی بها

مسلک هشتم در فضیلت نعمت شکر که کریمه اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور اگرچه در صورت خبر رو نمود اما در معنی جمله انشائیه تواند بود

ای تو لطف و کرم کردگار | برتر از اندازه برون از شمار
بر تو دمادم کرمش لایزال | ناطقه در شرح کرمهاش لال
عرصه تقریر عطاهاش تنگ | توسن ادراک درین عرصه لنگ
گرچه شود دار سر مویت زبان | شرح سر مویی از آن کی توان
وصف کمال و کرم او محال | کوته از آن دست دراز خیال
رحمت افضال وی افزون ز حد | نعمت وافره لا تعد
هر نفست از کرمش نعمتی | بر تو بهر لحظه از و منتی
دمبدم از وی بتو لطف و کرم | کم زد و نعمت نبود هیچ دم

سعدی

سعدی عیسی نفس و خضر پی / آن سند اهل صفا قول وی
سفت در رازی و گفت این نفس / کامد از زندگی ما و بس
کاه دخول است ممد حیات / وقت خروجست مفرح بذات
هست دو نعمت بدمی لامحال / در همه عمر ازلی هم لایزال
نعمت او بیحد و اندازه است / هر نفسی تازه تر از تازه است
در نعم او چو نداری سخن / شکر کن و شکر کن و شکر کن
شکر تر انعمت او طالب است / هر نفست شکر دگر واجبست
نعمت او است فزاینده شکر / هست در فیض گشاینده شکر
شکر تو و نعمت او همسرند / هر دو بهم طالب یکدیگرند
نعمت عامش که بپایی رسد / شکر و سپاس تو بدان کی رسد
شکر تو و نعمت پروردگار / گر بود آن صد بود این صد هزار
نعمت او قافله بر قافله / نامتناهی بود این سلسله

شکر تو او را به ازین کی بود / گر تو ز عجز سوی وی بود
سوی درش روی ز هر سو کنی / نعمت او صرف ره او کنی
نعمت او پاک ز هر علت است / شکر تو کی لایق این نعمت است
شکر ترا حدّی آن بحد است / بیشتر از فرق یکی تا صد است
هر چه در آخر صفتش انتهاست / در خور غیر متناهی کجاست
شکر و سپاسی که سزاوار اوست / کار من و تو نبود کار اوست
نعمت هستی بتو کر لطف داد / بندگی آمد ز وجودت مراد
شکر چنین نعمتی از بندگان / بندگی اوست اگر میتوان
گر نه عبودیتش آیین تست / نسبت کفران بتو گردد درست
آمده هر یک ز تو او حواس / نعمتی از حق که شوی حق شناس
شکرگذاری نعم حق شوی / از ره نعمت سوی منعم روی
نعمت سمع و بصرت را چنان / شکرگذاری است بهر دو جهان

گر همه حق بنگری و بشنوی ... سوی حق از هر طرفی بگذری
کثرتت اصلا نبود در نظر ... شاهد وحدت شودت جلوه گر
شکر گذاریش بدینسان بود ... ور نگری غیر ز کفران بود
شامه که از خوان کرم نعمتیست ... بر تو ز فیاض ازل رحمتیست
شکر گذاریش نباشد جز آن ... کز گل و سنبل بریاض جهان
بوی وی آید بمشام دلت ... جز نفحاتش نبود حاصلت
ذایقه کز لذت فیض ازل ... یافته از شربت قند و عسل
شکر گذاری چنان نعمتی ... آمده ادراک چنین لذتی
هرچه جز اینها ز قوا و حواس ... آن همه را نیز برین کن قیاس
لیک محال آمده بیشک محال ... شکر جمیع نعم ذو الجلال
دولت توفیق تو بر شکر هم ... آمده اعلی و اجل نعم
شکر بود نعمت توفیق شکر ... فرض بود در ره تحقیق شکر

سلسله اش را تسلسل مآل | وین بطریق خرد آمد محال

حکایت سوال درویشی در کیفیت شکرگذاری

کرد یکی از شه کرمان سوال | کای در تو قبله اصحاب حال
نعمت ایزد که بود بیعدد | شکر وی افزون بود از حد عدد
بنده خود را ز چه رو ذوالجلال | ساخته مامور بامر محال
گفت که شکر تو همین بس که زو | آوری از هر طرفی سوی او
کار دل و جان و زبانت تمام | شکر خداوند بود بر دوام
شکر گذاریش کنی لایزال | گرچه ادا کردنش آمد محال
عاجز اگر آیی ازان باک نیست | عجز ز ادراک جز ادراک نیست
صرفی اگر شکر کنی از کردکار | جز بره عجز سر خود مدار

مسلک نهم در فضیلت صفت توکل که جامع فضایل خرد و کلاست

ای ز مسبب ز رو بیتو | بر در مخلوق تک و پوی تو

مانده ز بس حرص و طمع صبح و شام   روی به ابواب خلایق دوام
کعبهٔ خود ساخته ابواب را   قبلهٔ خود داشته اسباب را
کاش تو دانسته سبب را سبب   داری از او روزی خود در طلب
لیک ز بس شغل که داری باو   وز همه سو روی دل آری باو
نیست عجب گر گذرانی بدل   در ره روزی دهش مشتغل
رازق خود را نشناسی که کیست   ورنه تک و پوی تو از بهر چیست
رازق تو نیست جز آنکس که او   در رحمت داد غذایی نکو
خود تو نبودی و ترا داده بود   از عدم آورد ترا در وجود
گر ندهد او نتواند کسی   آنکه دهد با تو جوی با خسی
گر چه نهی در دهن خویش نان   او چو نخواهد فتدت از دهان
تا ندهد او ندهد پادشاه   گر چه کنی خدمت شه سال و ماه
گر چه تجارت کنی اما چه سود   گر ندهد سود خداوند جود

گر نبود فضل خدا یار تو | خنده کند بر تو خریدار تو

قیمت هر چیز که گوئی تو بیت | کو بدت او نوزده از بهر چیت

گر نبود شمه لطف اله | مشک بود شور چو خال سیاه

بوی از الطاف الهی بجوی | ورنه شود مشک تو انگوزه گوی

گندم اگر کاری و جو بدروی | بهره ور از کشته خود کی شوی

نخل نیارد رطب تر ترا | حنظل وزقوم دهد بر ترا

گر نبود فضل جواد جلیل | حاتم طی بهر تو گردد بخیل

گر ندهد بحر عطا بی وی آب | دجله جیحون شودت چون سراب

پرتوی از حکمت او بر سپهر | گر نشود نور ده ماه و مهر

مهر و مه اصلا بهبوط و عروج | خاصیتی اندهد در بروج

تا نم لطفش نه فتد در صدف | قطره نگردد گهر اندر صدف

گر ندهد نفخه فضلش اثر | باد بهاری نشود کارگر

بی مدد فضل خداوند کار | نامیه کاری نکند در بهار
گر نشود قطره فشان ابر جود | از نم باران بمضارع چه سود

حکایت شکایت اعرابی از قحط باران نزد رحمت عالمیان علیه الصلوة والسلام ونزول باران بسیار بدعای آن سرور و ضرر آن بمواشی و کشتزار

سید کونین امام الرشاد | پای چو در جمعه بمنبر نهاد
کرد سوالش ز محبان یکی | کای تو امام دو جهان بیشکی
مزرعه ها سوخته از قحط آب | نیست غباری بهوا از سحاب
تر نشده از نم باران زمین | چشم جهان تر ز نم غم ببین
دست دعا از پی باران کشای | بر همه عالم در احسان کشای
کرد دعا آن شه دنیا و دین | گشت پر از آب ز باران زمین
بسکه ببارید شد آخر ز آب | مزرعه خانه مردم خراب
صورت این حال چو کردند عرض | باز بآن شاه سموات و ارض

باز لب او بدعا در فشاند | در نفس از ابر نشانی نماند
گفت چو باران بدعا خواستند | از پی رزقش ز خدا خواستند
جارکم الغیث وزان ما حصل | بسکه در انداخت بر فرقی ظلل
رزق زباران نخورد هیچکس | یا همه رزاق خدایست و بس
صرفی اگر رزق خودت ارزوست | از در حق خواه که رزاق اوست
روزی خود خواه ز پروردگار | ابر نبارد بزمین گو مبار
بر کرمش کرده توکل نشین | دامن از اسباب جهان بازچین
هر که کشید از همه اسباب دست | دید ز ایزد چه گشاد و چه بست
دست بکارش بود و دل بیار | گرچه تجارت کند و کشت و کار
هرچه از اینها همه حاصل بود | داند از دیگر متوکل بود
نیست توکل که کسی ماند دست | از همه اعمال بکنجی نشست
منع توکل نکند هیچ کار | چون همه دانی ز خداوندگار

او چه خدمت

اجره خدمت که دهد شه ترا / آن توکل نزند ره ترا
هست توکل چو ز حق دانیش / نیست توکل که ز شه خوانیش
در همه احوال برین کن قیاس / شکر خدا گوی و ثنا و سپاس

مسلک دهم در فضیلت صفت قناعت که القناعة کنز یفنی

ای غم مال دو چشم تو تر / سیم سرشکت برخ همچو زر
بهر زر و سیم ز بس حرص و آز / جان تو در بوته غم در گداز
بس که خیال زرت اندر دلست / علت زرداب ازان حاصلست
نیست عجب گر پی هم اندرون / چشم تو زرداب بریزد برون
لیکن اگر از کرم گنج سنج / سیم و زر آیدت بکف گنج گنج
حرص تو هرگز نشود هیچ کم / بلکه فزاید طمعت دمبدم
گر همه تن خود تو شوی کان زر / حرص زرت کی شود از دل بدر
شدت حرص تو نیابد فتور / سیری مستسقی از آبی دور

از غم مالت که شود خون جگر | نیست بعالم مرضی زین بتر

مردگی دل بود از حرص و آز | چاره این علت مهلک بساز

داروی آن گر تو ندانی که چیست | بر تو بر حال تو باید گریست

داروی آن غیر قناعت مدان | در کتب طب قلوب آمد آن

چند توان بردن بی گنج رنج | به ز قناعت نبود هیچ گنج

کم شود اموال جهان دمبدم | گنج قناعت نشود هیچ کم

لفظ قناعت که موافق بگنج | در عدد افتاد ازانش چه باک

دال بر آنست که گنج نهان | هست درین نیز بسی جو بدان

کرد اشارت که بروی زمین | خاک صفت باش و قناعت گزین

رمز دگر بین که قناعت چو خاک | میکند ایجاد غذاهای پاک

گنج قناعت بکلید نیاز | باز کن از بهر گهرهای راز

گوهر رازست درو حرف حرف | جز صدف جان و دلش نیست ظرف

حلقهٔ قافش بفلک برده سر / آمده عنقای یقین را مقر

نون که بود پای بحر قدم / یونس معنی بودش در شکم

قصر یقین را الف او ستون / یافته در عالم وحدت سکون

عین وی آن چشم خدا بین که نور / دارد از اشراق شهود حضور

دامن دولت زکفش تا بسر / افسر هر تاجوری زیر پاش

عین که داخل بقنات آمده / چشمهٔ کاریز حیات آمده

فیض زلال احدی میدهد / آب نجات ابدی میدهد

طرفه حیاتی که ندارد ممات / راه بگرد حرم آبحیات

زنده جاوید ازو قانعست / مرده مردار دل طامعست

چند طمع باشدت از مال غیر / نیست بمضمون طمع هیچ خیر

آمده از لفظ طمع هم عیان / معنی بی‌نفعی مضمون آن

سعدی شیراز پی آفاق گرد / آن بسیاحت مه گردون نورد

گفت طمع راست سه حرف تهی — نبود ازان هر سه امید بهی
خوار کند در دو جهانت طمع — عز عزبر بر عنف قنع
یک لب نانت چو کند دفع جوع — بهر شکم چند بخلقت رجوع
مشکل لب نان چو هلال آمده — ماه نو شام وصال آمده
بر در دونان پی یک نان مرو — بارکش منت دونان مشو
دفع ضرورت چو کند نان جو — در طلب گرده گندم مرو
خلد برین بود مقام پدر — از سبب گندم ازان شد بدر
گر نه طعامیست بکام خودت — ورنه بود چرب طعام خودت
به که نگردی به هوا و هوس — مایل خوان دگران چون مگس
زهر خور و قند لئیمان مخور — قند لئیمست ازان تلخ تر
چند کنی کاسهٔ چینی هوس — جام طرب طاس سفال است و بس
بر تن از تو نشان حصیر — به بود از نقش قبای حریر

کرد

کهنه چو کافی ز پی عورت است ‏ جامهٔ نو خواستن از شهوت است

موسم دی هر که بگلخن نشست ‏ ز دلق سنجاب سلاطین شکست

آمده خاکستر گلخن نشین ‏ گرم تر و نرم تر از پوستین

چند تمنای تو عالی رواق ‏ کلبهٔ پست تو بچوبی است طاق

خانه همان بس که چو بنود خراب ‏ مانع باران بود و آفتاب

کنج قناعت بگزیند کسی ‏ کو نکند عیش و تنعم بسی

مرد که در کنج قناعت نشست ‏ یافت خلاصی ز غم دهر هر چه هست

گنج که در کنج قناعت بود ‏ پر ز در و گوهر طاعت بود

حکایت التماس دعایی تاجری از مزید مال دنیوی از حضرت سلطان العارفین ملجا و ماوای واصلین حاکم سلطنت صوری و مالک مملکت معنوی بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز و فرمایش او را بتلبس تصفت حمیده قناعت است

تاجری از راه تضرع دو ید ... بر در شاه عرفا بایزید

گفت کشیدم بسفر رنجها ... تا شودم حاصل از ان گنجها

بود امیدم که ز رنج سفر ... ده چل و چل صد شودم سیم و زر

لیک امیدم نه بر آمد ز دهر ... کام نشد حاصلم از هیچ شهر

از تو دعائیست مرا التماس ... تا شودم مال فزون از قیاس

کرد باو از پی ملک و صفا ... از پی توفیق قناعت دعا

گفت قناعت دهدت گنجها ... بخشدت آسودگی از رنجها

صرفی اگر پند پذیری همین ... بس بودت پند بدنیا و دین

پای بدامان قناعت بکش ... بیش مجو با کم خود باش خوش

گر بکم خویش خوشی لاجرم ... وارهی از وسوسه بیش و کم

جز بکم خویش قناعت مکن ... تا کم بیش تو شود بی سخن

بیش ز بسیار شود اندکت ... بلکه زآلات فزاید یکت

بیت

مومنین کافرین

نیست جز این شیوهٔ اهل نظر — ما بتو گفتیم تو دانی دگر

مسلک یازدهم در فضیلت نماز که رکن نخستین دین متین است و فرق بنیان

ای روش اهل حق آئین تو — حب حبیب عربی دین تو

بعد شهادت بخدا و رسول — کامده است اصل اساس وصول

رکن عظیم است درین دین نماز — لیک نمازی که بود با نیاز

آب وضویش بود از آب چشم — نی غلطم بلکه بخوناب چشم

نیت وضوی متوضی درست — تا نه دل از لوث سوی الله بشست

دست بشسته ز همه ماسوی — شستن دست تو نباشد روا

خاک به از آب ترا در دهان — گر نه بذکر آئی رطب اللسان

پاک خدایست سزد ذکر پاک — از دهن پاک ز اوساخ خاک

کی شود از مضمضه پاکت دهان — غیبت و کذب ار بودت بر زبان

گرچه بشوئی دهن خود تمام — پاک نگردد چو بود بر حرام

پاک بکن بینی خود را چنان — گر چمن دل شنوی بوی جان
شستن بینی چه دهد سود اگر — شیوه خود بینیش آرد اثر
تا دل خود را نکنی شست و شو — شستن رویت ندهد آبرو
روی تو شد شسته و طاهر نگشت — نور حق از روی تو ظاهر نگشت
گر نه سر کشتن اعدا ترا است — تیغ بدست تو ز ساعد چرا است
تا نه دهی آبش از آب وضو — تیز نگردد پی قتل عدو
نفس شریری که ترا در سر است — از همه اعدای تو دشمن تر است
تیغ خود از آب وضو تیز کن — قتل همین خصم شر انگیز کن
این بود آن نکته که شد فرض عین — غسل یدین تو الی المرفقین
مسح سر آنست که یابی فراغ — تر شود از دست تر تو دماغ
بلکه برآرد ز دماغ ترت — هر هوسی را که بود در سرت
سعی در آن کن که دم مسح گوش — پنبهٔ غفلت رود از گوش هوش

تا نخیز

تا سخن غیب توانی شنید ‌‌ نغمه لاریب توانی شنید

مسح بکردن کن و گردن بتاب ‌‌ از شه فرمان ده مالک رقاب

خسرو عشق آنشه فرمان ده است ‌‌ دل به رهش بنده گردن نه است

باش بجان بنده سلطان عشق ‌‌ گردن دل دار بفرمان عشق

پای ز گرد ره غفلت بشوی ‌‌ نه بمصلا و بجو آرزوی

جامه تن پاک چه بود از برون ‌‌ گر بود او شاخ هوا در درون

دل که بود جای منزه ز جای ‌‌ سعی به پاکیزگی آن نمای

جای نمازی بود پاک لیک ‌‌ گر نه دلت پاک بود نیست نیک

کعبه اگر قبله نمازی تراست ‌‌ روی به بتخانه نفست چه راست

فرض اگر بهر اهل نیت است ‌‌ قصد تقرب ز عبودیت است

نفس تو زینسان که بعید آمد ‌‌ قصد تقرب ز تو باشد بعید

از پی تحریمه کسی دست بست ‌‌ کز خودی خویش کشیدست دست

در دو جهان هیچ حرامی دگر | از خودی خویش نیامد بتر
پشت کجت راست نگشته تمام | قد چکنی راست زبهر قیام
هیچ ندارد الف وزان سبب | راست شد و راستیش آمد لقب
تو که بصد چیز مقید شوی | راست کی از راستی خود شوی
سرو صفت از همه آزاد شو | تا بره عشق شوی راست رو
در چمن فاستقم آن نخل تر | باش که عرفان بودش بار و بر
پشت تو چون خم شود اندر رکوع | دال بود قامت تو در خضوع
راکع خاضع بضرورت کجست | راست بمعنی و بصورت کجست
گرچه کجی لازمه وی بود | راستیش جز بکجی کی بود
گر نه ضرورت رود از هر چه سود | سر بزمین ماندن تو در سجود
ای بسرت بار هوا و هوس | چون تو گران بار ندیدم کس
سر فتد از بار گرانت بخاک | لی زپی سجده درگاه پاک

قعره

قعده که بر قاعده دین بود / جای تو بر مسند تمکین بود

قعدهٔ عاشق که بدین وفات / جای گرفتن بدر دلرباست

گر بنشینی بدرت خاک وار / بر تو گشایند در وصل یار

خاک درش تاج سر دولت است / خواری او موجب صد عزت است

خوار کسی نامده در راه او / کو نه عزیز است بدرگاه او

بر در او خاک نشین باش و خوار / این عمل انگار ز فرایض شمار

فرض نمازیست که گویند راز / عابد و معبود بهم در نماز

چون بنمازی که بود بی ریا / روی دل آری بدر کبریا

باش بنظارهٔ نور اله / قول رسول است کانک تراه

کاش نباشد تتق شک ترا / بوک کانک شود انک ترا

افضل اوقات تجلی نور / وقت نمازیست که بخشند حضور

گر نه حضور است ترا در نماز / نام نماز است برو از نماز

نقلست که از حجة الاسلام امام محمد غزالی رضی الله عنه پرسیدند که نمازی بحضور قلب ادا نکنند چه حال دارد فرمود از کردن او ساقط نشود اما در دنیا اعتراض محتسب ازو ساقط گردد

گفت عزیزی با امام همام ... حجت اسلام رفیع المقام
گر نه مصلی بحضور دلست ... نزد حق آیا عملش کاملست
داد جوابش که نمازی چنین ... نافع او نیست براه یقین
ساقط ازو فرض نگردد چه سود ... از حرکاتش برکوع و سجود
لیک برین کس بخطاب و عتاب ... محتسب ار نرسد احتساب
فاعده نیست جز اینش دگر ... باشدش این فایده عین ضرر
صرفی اگر نیست دلت با خدا ... هیچ نمازی تو نگردد ادا
نزد خدا نیست نمازت تمام ... جز بحضور دل تو والسلام

مسلک دوازدهم در فضیلت زکوة که ثانی ارکان مسلمانی و تلو صلوة است

ای بره حرص و هوا رد تو   در طلب مال تک و پوی تو

جز طلب سیم و زرت مال نیست   جز غم آن بر دل تو بار نیست

سیم و زرت کرچه میسر شود   کی طمع و حرص تو کمتر شود

مال تو هرچند شود بیشتر   حرص تو تو هم بیشتر از بیشتر

کر بجز این بودت دسترس   هرکزت از سر نرود این هوس

پیش محبوب چنانت زر   کامده از جوهر جان در دستر

جوهر جان کر رودت نیست غم   میری اکرکم شودت یک درم

نفس تو همیان سلم روده سان   خواهد اکرچه نبود جاودان

باک نداری که شود درده چاک   می شوی از رخنه همیان هلاک

کس نبرد بهره ز اموال تو   مار تو در کوزه شود مال تو

مستحقی از تو نیابد حقی   پیش تو حق را نبود رونقی

کرچه زکوة نبود رکن دین   بر تو شود فرض نشرعی مبین

نزد تو ای فرض بودی مباح / بل زعمت نفسک فیها الجناح
خاطر تو فارغ ازین رکن دین / ویحک قد ضرب من المانعین
از پی اینطایفه صدیق کو / پادشه عالم تحقیق کو
تا بکشد تیغ غزا بر همه / شعله آن تیغ فتد در همه
گر تو درین باب ز اهل تمیز / بشنوی آیات و احادیث نیز
باور اگرچه بتکلف کنی / از ره تاویل تصرف کنی
اهل حق آزرده ز تاویل تو / فتوی این قوم مجهیل تو
حال تو گوید که تو ای ناقبول / شرم نداری ز خدا و رسول
خود بفقیری ندهی یکدرم / لیک بخاک در اهل کرم
از پی هم روی مذلت نهی / داد مذلت ز زلالت دهی
تا درمی را بکف تو نهند / وان درم از مال زکاتت دهند
در طمع حق کسان ممتنق / نفس تو باتت تو نامستحق

تا بکی

تا بکی این حرص و هوا تا بکی — تا بکی این مکر و دغا تا بکی
مبلغ چل درم اگر دویست — حق فقیران بود از صلاهایت
چون چله موسویت انجیل — نور خدا تا بدت از طور دل
هست درو معنی آن چل صباح — کامده در خلوت اهل صلاح
مال مزکی نشود هیچ کم — بلکه فزاینده بود دمبدم
نامده سود دهی ازین در جهان — خواجه من یک بده و ده ستان
صد درمت هست عوض صد هزار — چل درمت هست برون از شمار
دل بشعم که طرب است این — جان متعجب که چه سود است این
چل ز دو صد هست زکوة عوام — لیک بود خواص انام
کانچه بملک تو درآید ز مال — گر ندهی آن همه باشد وبال
هرچه تو داری همه ایثار کن — بر سخن اهل کرم کار کن
درهم اگر با تو بود صد هزار — با خود ازانها درمی بر مدار

ور نه تو چون ماهی صاحب درم — آبی و در کام تو قلاب غم

صاحب قلاب تو قهر خدای — تو شده صید غضب کبریا

نزد خواص است زکوة دگر — کان نبود از جهت سیم و زر

هست برین قول نصاب زکوة — بر تو زحق پرتو ذات و صفات

چیست زکوة آنکه ز انوار آن — فیض رسانی بدل طالبان

تشنه لب راه طلب جام جام — باده عرفان ز تو یابد بکام

نور الهی بظهور آوری — ظلمت نفس از دل طالب بری

رهبری راه سعادت کنی — تربیت اهل ارادت کنی

حکایت حضرت شیخ سری سقطی قدس الله تعالی سره العزیز

پیش یکی از عرفا گفته اند — گوهر اوصاف سری سفته اند

یعنی ازو نور ولایت جنید — در دل خود یافت نه از عمرو زید

گفت که آن قدوه اهل شهود — داد زکوة که برو فرض بود

مرشد کامل که بامر خدای / ساخته بر مسند ارشاد جای

چون برساند بکسی فیض نور / گر کنمش وصف خیالست چه دور

اوست چو شخصی که خدایی خواد / داد باو مال و زکوتش بداد

صرفی از افعال الهی چه دور / گر شوی از اهل شهود و حضور

یابی از الطاف خدا این نصاب / ور تو شوند اهل طلب بهره یاب

بر همه اصحاب بوجه زکوة / از تو فتد پرتو ذات و صفات

از تو صفات حق و ذاتش ظهور / بر همه احباب کند بیقصور

مسلک سیزدهم در فضیلت روزه ثالث ارکان ملت بیضاست و شیوهٔ اصحاب صدق و صفاست

ای شکم عیب چو انبان حرص / پر ز شراب و طمع نان حرص

چند شکم پروری بر خوری / بر خوری از بهر شکم پروری

عارف جامی که در ناب سفت / طرفه دو بیتی ز برای تو گفت

چون خر کناس ز بس ناخوشی | خوی گرفتی بنجاست کشی
با من ازین نکته چو کردی درشت | تو بشکم میکشی و او به پشت
نیک درین نظمش اگر بنگری | گفت ترا کز خر بد بتری
کآمده خر مرکب پیغمبران | بار کتب باشد و مصحف دران
هیچ خری نیست که او ناخوش است | غیر همان خر که نجاست کش است
بدتریت آنکه نجاست به پشت | او کشد و تو بشکم ای درشت
یک سخن از طبع کش نکته سنج | من هم اگر گویمت از من مرنج
خر که نجاست کشیش رسم و خوست | پاکی و تطهیر مکان کار اوست
تو پی آلودن جاهای پاک | میکشی و گنده کنی جای پاک
از ره معنی چو نکو بنگری | در سر انصاف اگر بگذری
نیست میان تو و آن خر دویی | نفس تو کناس و خری او تویی
چند نجاست ز پی هم کشی | کم خوری از پیشه کنی کم کشی

روزه بفرمود خداوند کار | تا عمل کم خوری آری بکار
لیک چو بر نفسک بر شر و شور | آوری از واسطهٔ روزه زور
روز قصوری که شود در طعام | آن همه را راست کنی وقت شام
وانچه خوری وقت سحر فاصل است | هضم همه در شکمت مشکل است
رنج تو از سیری و کوبی که هست | ضعف من از روزه رفتم ز دست
نیست چنین روزه برای خدای | بر تو بر روزه است ای وای وای
روزه درین ماه مبارک اثر | آمده در ملت خیر البشر
تا گذرانی به نیاز تمام | روزهٔ شب آن بصیام و منام
شام که گردد شکمت پر ز آش | طالب احیای شب آنگه مباش
گرچه شب قدر درین مه بود | کم بود آنکو ز وی آگه بود
حکمت اخفاش که شب با قیام | از تو بود در همه ماه صیام
روز و شب افتاده تو بر بستری | روز ز بس جوع شب از پر خوری

از تو بدین روزه چو ممکن قیام — از شب قدرت نرسد غیر نام
در نظر اهل صفایی که نور — تافت بر ایشان ز سنین شهور
هیچ مهی از رمضان نیست کم — هیچ شبی کم ز شب قدر هم
قدر شب خود چو نداند کسی — از شب قدر آمده غافل بسی
روزه بود فرض تو نزد عوام — ترک جماعت و شراب طعام
نزد خواص آمده امساک دل — زانچه بود حاجت آب و گل
ترک خود و نفی همه جز خدا — محض فنا بلکه فنا در فنا
عید چنین روزه بقایی بود — کان پس ازین گونه فنایی بود
روزه که امساک بود در لغت — فرد اتم است غرض زین صفت
فراتمش بود امساک خود — از خودی خویش و ز هر نیک و بد
باش ز خود فانی و باقی بحق — تا ببری از همه اقران سبق
بر تو ازین روزه شود منجلی — نکتهٔ مخفیهٔ الصوم لی

اجر تو از حق انا اجزی بهشت | اجر چنینت ز دو عالم بهشت
نیست جزای آن اجزی جز آن | گر تو شود ذات و صفاتش عیان

حکایت یکی از مجانین حقانی و مجاذیب سبحانی که گجراتی الاصل بوده اما مجاورت کعبه محترمه اختیار نموده نام اصلی گجراتی چیتر جیو داشته اما اهل مکه او را عبدالله گفتند

در حرم مکه بد دیوانه‌ | کز خود و خلق آمده بیگانه
گفته ام این ماه مه روزه است | ما همه را روزه هر روزه است
گر تو هم این فرض بجا آوری | از همه اصحاب جنون خوشتری
گفت ز من درگذر از من بدم | بر نیم از بهر تو بهر خودم
چند بگویی که منم روزه دار | باش از این روزه خود شرمسار
روزه نه تنهاست همین ترک نان | تا نشوی تارک هر دو جهان
نفی خود و هر دو جهان کن تمام | تا که شوی داخل اهل صیام

صرفی از من روزه خود شرمدار
روزه خود را چکنی اعتبار

صوم و صلوة و همه اعمال را
ذات و صفات همه افعال را

نیست کسی هست بحق باش و بس
بند توانیست بکنه‌اش برس

مسلک چهاردهم در فضیلت جهاد که رابع ارکان اسلام است و شمه عالی همتان را

ای لقب تو بجهان عسکری
دعوی تو لاف سپاهی‌گری

بر همه اسباب شجاعت نگاه
هر بحقارت نکنی هیچگاه

گر سخن از رستم و اسفندیار
بگذرد آنرا نکنی اعتبار

گوئی از آنجا که تراست فهم
رستم دوزن زال زبون نزد مات

قصه رزم تو بر رستم بخوان
تا نزند هیچ دم از هفت خوان

قوت بازوی من اسفندیار
بشنود و دست وی افتد ز کار

لاف تو القصه درین فن بسی
تیغ تو هرگز نبریده خسی

چون سپر سبز سپهرت سپر
قبه تابنده چو شمس و قمر

ترکش و شمشیر ترا در میان
تازی و تبچاق ترا زیر ران

ابرش و شبدیز و کمیت و سمند
این همه در خانه تو پای بند

بند چو از پای یکی وا کنی
آیی و در خانه زین جا کنی

که بجهانی و برقص آریش
کاه کنی فخر بر هواریش

که دهیش جلوه ببازار و کوی
کاه بتازی پی چوکان و کوی

کاه بصحراش برانی دوان
در هوس صید پی آهوان

که کنیش تند پی حرب و ضرب
لیک بود آن حرب تو با اهل حرب

حرب تو با طایفه مومنان
زمره کفار ز تو در امان

کار تو با یار و برادر قتال
قاعده تو بمحبان جدال

کرچه بحجت نبود احتیاج
جنک و جدالت پی مال و خراج

در طمعت بیشتر و پیشتر
از همه ارباب حقوق دکر

خود تو بگو حق خراجت چراست　ذره سبب چون ندهی نیست راست
بهر همان است که کردم بیان　پایه آنست که سازم عیان
بر همه پیداست که حق خراج　داری اگر دین ز تو یابد رواج
جنگ تو با مردم بیدین بود　کار سپاهی گریت این بود
سعی نما سعی که غازی شوی　سرور اصحاب مغازی شوی
یا بلبت شهد شهادت نهند　چاشنی آب حیاتت دهند
پیرهن غرقه بخون لاله سان　سر بدر آری ز ریاض جنان
اسب نگهدار برای جهاد　تا بنهی پا برکاب مراد
ورنه بنزدیک من است اسب خراب　خر ز چنین اسب بسی بهتر است
گر نه ترا بهر جهاد است تیغ　گردنت آن تیغ زند بی دریغ
گر نه بود تیر تو بهر جهاد　خواهد از آن رخنه بدینت فتاد
این نه جهادیست که اکبر بود　بلکه غزائیست که اصغر بود

آن بود

آن بود اکبر که زنی تیغ لا — بر خود و بر هر چه بود جز خدا

نفی وجود همه اشیا کنی — نکته توحید هویدا کنی

لا که نماید سوی الا رهست — از ره توحید کند آگهست

بهره چه از همدمی لا ترا — گر نبود همنفس الا ترا

نقلست از فقرات خواجه احرار قدس سره از مردکی مردکی بگذار تا بمقام مردی برسی اما هیچ دانی که مرد کیست و مرد کدام است و مردک آن مبارزی که بمجاربه نفس شیطان که اعداء الله اند مشغول گشت و مرد آن غازیست که بر تیغ لا سر اغیار بر داشت و از مجاربه آسوده است

قطب جهان غوث زمین زمان — فیض رساننده کون و مکان

گنج معارف ملک العارفین — بحر حقایق سید الکاشفین

خواجه احرار امام کبار — خواجه عبید الله عالم مدار

گفت که مردک بود آنکه او — آمده با نفس و هوا جنگ جو

جنک بشیطان کند ونفس خویش | نیست جز اینش دکر آیین وکیش
مرد بود آنکه ز بهر خدا | زد سر اغیار بشمشیر لا
داد غزا داده نشست شاد | فارغ از اندیشه و فکر جهاد
صرفی اکر مرد توانی شدن | از دو جهان فرد توانی شدن
وه تو چنان مرد شوی زانکه هست | همتت از حب طبع تو پست
بسکه ضعیفی تو ونفست قوی | مردیت آنست که مردک شوی
در ره مردکاری ایزد قدم | بر سر شیطان زنی و نفس هم
روی بمردی کنی از مردکی | راه به بیشی بری از اندکی

مسلک یازدهم در فضیلت حج که خامس ارکان این قوم بابرکات وصراط مستقیم است

ای بقفا کشته بعالم سمر | از همه ممسک تر و زردارتر
با همه حجاج دو صد قافله | قدرت زادت بود و راحله

نفس خسیست پی اسقاط حج — میکند انشای بسی از حجج
نفسک بالبدهی القافله — حججها داحضة باطله
گاه بگوید سخن از خوف راه — گرچه نباشد خطری هیچگاه
در ره حج قافله بر قافله — از خطر راه همه بی گله
بحر در امن است ز طوفان چو بر — راه بر از بهر سبکبارتر
هیچ کسی هیچ نه بیند ضرر — نی به ره بحر نه در راه بر
گر پدر و مادرت آید بیاد — ور تو نگشته دل این هر دو شاد
هر دو ز افعال بدت در تعب — هر دو ز اف و تف او جان بلب
هر دو ز بدخواهی تو اشکبار — هر دو ز درد تو بسی خوار و زار
از مدد مالی تو بی حرج — هر دو توانند رسیدن بحج
لیک ز خلقت که بود خوی دد — از تو بایشان نرسد این مدد
بلکه بآن حلقه شوی حیله جو — تا که بیاری بره کعبه رو

قصد تو از زیستن این دو کس   حیله ناکردن حج است و بس

مانع تو گاه ضیاع و عقار   فرقت آنها نکنی اختیار

گاه دل تو بتباعی کشید   کان بود اندر حرمت منعید

مانع تو وسوسه اش زین سفر   آمده امسال بسال دگر

تا بهمین وسوسه ات سالها   بگذرد و میرودت مالها

حج نگذاری و رود مال تو   وای برین حال تو و حال تو

گرچه کنی جانب بطحی سفر   در بسوی یثرت افتد گذر

زین سفرت قصد تجارت بود   نی غرضت حج و زیارت بود

یا غرضی تست که حاجی لقب   هم بعجم باشی و هم در عرب

زین لقبت قصد هواها بود   کسب زر و جاه تمنا بود

پیش تو آیند خلایق ز دور   حاجی گویان بهر بندت نذور

حضرت حاجی بکنندت خطاب   نفس خسیس تو شود کامیاب

باشی

باشی ازین دو سطه بالانشین / پا ز تکبر ننهی بر زمین
باشد ازینکونه غرض بیحدت / نیست صد شرع یکی از صدت
کعبه رحی که بود اینچنین / آمده نفرت کر و نفرت کزین
مسجد پیغمبر و قبر رسول / از تو ندارند زیارت قبول
حج و زیارت همه نیکو بود / کر بخدا روی زهر سو بود
غیر خدا بت بنوذ زین سفر / هیچ مراد و دکری در نظر
هر کزت احرام نباشد تمام / تا نکنی یاد سوی الله حرام
خانه کعبه ندهد با تو نور / تا نکند صاحب خانه ظهور
سنک ره تو حجر الاسود است / کر نه یمنی الهت اید بدست
کر نه صفا بخش تو باشد صفا / ور نه بود مروه مروت مرا
سعی تو در عمره حج باطل است / رنج تن و پایت ازان حاصل است
چیست صفا آنکه ضمیر تو پاک / کردد از آلوده کی آب خاک

چیست مروت که ز خود بگذری — هستی خود را بخدا بسپری

نیت مفید وقوف عرفات — گرنه وقوف بمعارف رسید

بهره نباشد ز اضافت ترا — گرنه دهد فیض بقا و فنا

رمی جمارت چه دهد در منی — گر نکنی رمی جمار منیی

موی سر خود که تراشی چه سود — گر سر مویست ترا از وجود

نفی وجودی بشری کن تمام — تا شوی ارباب فنا را امام

تا نکنی کعبه دل را طواف — دعوی حجت بود جز گزاف

کعبه دل را چو زیارت کنی — خانه توحید عمارت کنی

حکایت درویش قاضی حمید نام که سه بار بطواف کعبه شریفه رفته زاده الله تعالی شرفا و کرامة اولا جز خانه ندیده و ثانیا صاحب خانه هم بنظر او درآمد و ثالثا جز صاحب [illegible]

سالکی از اهل طریق اله — بیشتر از طی مقامات راه

از ره اخلاص و نیاز تمام		از پی حج رفت به بیت الحرام
داشت چو بر دیده حجاب هوس		دید یکی خانهٔ سنگین و بس
بود چو بی بهره ز نور حضور		صاحب آن خانه نکردش ظهور
چون پس ازان سیر نخستین براه		کرد و شد آگاه ز سر اله
سیر نخستین که درین ره بود		سیر ز مخلوق الی الله بود
باز سوی کعبه فتادش گذر		صاحب آنخانه شدش جلوه گر
خانه هم صاحب آن خانه دید		از می عرفان قدحی در کشید
بیشتر از بیش چو شد ره نورد		سیر من الله الی الله کرد
حرف سوی چون ز دل خود سترد		بار سوم ره بسوی کعبه برد
صاحب آن خانه برو شد عیان		خانه نبود است ولی در میان
کعبه و مسجد همه جز حق ندید		هیچ بجز هستی مطلق ندید
بلکه لباس خودیش گشته شق		نامده بیننده حق غیر حق

شاهد اطلاق تجلی نمود — ناظر و منظور بجز حق نبود
حج حقیقی است همین صرفیا — گر بتوانی تو بابن حج بیا

مسلک شانزدهم در فضیلت ذکر که بنا رکار ارباب سلوک بر آنست
و بیان اطوار سبعه بطریق ایجاز و اختصار در ضمن آن

شاهد خلوتکهٔ غیب الغیوب — خواست که بنماید آن روی خوب
طرح یکی آینه انداخته — در دل تو آینه ساخته
تا رخ از آن آینه بنمایدت — حسن نهانش بظهور آیدت
جلوه کند پرتو شمس صفات — منکشف آنگاه شود نور ذات
لیک چه زنگست بر آن آینه — کی کندت جلوه در آن آینه
زنگ دل از ظلمت جسمانیست — پرتو از آن پرده ظلمانیست
مصقله آن نبود غیر ذکر — ذکر بود مصقله اما بفکر
ذکر کن از بهر خدا ذکر کن — غافلی چند شنو لا تکن

هر که شده مست می از ذکر او — نشاه از ذکر لم ازان داده او
گر تو کنی یاد وی او نیز یاد — از تو کند این سخنت یاد باد
گر مثل پادشهان جهان — یاد کندت تو شوی شادمان
پادشه پادشهان گر ترا — یاد کند شاد نباشی چرا
ذکر که تاثیر بقالب کند — قالب تو پاک و مودب کند
قالبت آندم که پذیرد ادب — بر همه عضوی تو شود حق طلب
سر نقد خبره دلبرت — نخوت هستی برود از سرت
چشم تو جز حق بجهان ننگرد — غیر جمالش ز بتان ننگرد
گوش تو دایم همه حق بشنود — نغمهٔ عرفان بصماخت برد
بینی تو بوی نسیم وصال — بشنود از باغ جهان لایزال
باشدت از ذکر خدا تر زبان — جز سخن حق نرود بر زبان
در دهن تو ز شراب و طعام — یطعمنی جو بیت آید بکام

دست مباشر نشود جز بحق / پای بجای نرود جز بحق
ذکر که تطهیر ضمیرت کند / تزکیه نفس سریرت کند
پاک ز او شاخ رذایل شود / ظاهر از و حسن خصایل شود
ذکر دلت را که مصفا کند / حسن ازل راز تو پیدا کند
ذکر کند روح ترا تجلیه / ذکر کند سر ترا تخلیه
تخلیه سر تو از غیر دوست / هر چه بود غیر سراسر عدوست
گر با عادی بکنی ضرب حرب / ذکر تو بهتر که بود چار ضرب
تا برود از تو بضرب نخست / خطره شیطان که در اغوای تست
مطرقهٔ ضرب دوم از درون / خطره نفسانیت آرد برون
خطره دیگر که بود از ملک / ضرب سوم میکند آن حرف حک
خطره حق آمده مطلوب جان / ضرب چهارم کند اثبات آن
حاصلت آخر پس ازین ضرب ضرب / چار تجلی شود از چار ضرب

اول آنها

اول اینها همه آثاریست کز پی تأنیس و مدد کاریست

دیگر از انجمله ز نور خداست جلوهٔ افعال و صفات و ذات

پاس نفس دار بذکر حبیب بو که تو محبوب شوی عن قریب

کز حبیب نفسی غافلی است حاصل عمرت همه بیحاصلی است

چون همگی خلق ز برنا و پیر آمده مامور بذکر کثیر

گر دل تو شغل نماید بذکر هر سر موی تو در آید بذکر

تا نه چنین شغل توانی نبود ذکر کثیر از تو نگیرد وجود

سعی نما سعی بذکر شرف کش نبود کسوتی از صوت و حرف

هر سه یکی ذاکر و مذکور و ذکر گردد فارغ شوی از ذکر و فکر

حکایت قدوة المشایخ والاولیا خواجه قطب الدین اوشی که با مرید خلیفه خود اسوة المرشدین شیخ فرید الدین قدس الله سرهما ذکر پاس انفاس فرموده افاضنا الله تعالی منهما الی یوم الموعود

خواجهٔ اصحاب سخا قطب دین / دهلی از و غیرت خلد برین
گفت بسلطان طریقت فرید / کای تو بجان مخلص ما و مرید
ها که ز خلقت روان در نفس / ذکر حق است از همه در نفس
کامده با حرف اشارت بذات / ذات مجرد ز قیود و صفات
لیک گر از ذاکری خود خبر / نیست کسی را بنود بهره ور
کار کن و کار حق اندیش باش / با خبر از ذاکری خویش باش
تا تو زبس ذاکری دمبدم / ذاکر و مذکور شوی ذکر هم
گرنه میسر شدت این اتحاد / خاصیت ذکر تو ناقص فتاد
ناقصیش هست ز نقصان تو / آمده نقصان تو خسران تو
طرفه تر است اینکه بدینگو حال / نقص تو شد باعث لاف کمال
طرفی اگر هست کمالت هوس / لاف گذار و مزن اصلا نفس

مسلک هفتم در فضیلت صمت و سکوت که احادیث نبوی

و خبر

و اخبار مصطفوی اکثر من ان یحصی بآن ناطق است در کذب
اعظم طریقهٔ اصحاب معارف و ارباب حقایق است

ای چو نبات و شکرت در دهان
افتری غیبت خلق جهان

شیوهٔ تو مدح لئیمان دهر
پیشهٔ تو قدح کریمان شهر

شعله از آتش کذبت زبان
سوخته از آن شعله بسی خانمان

صدق ندیده بدهان تو جا
بلکه نگشته بلبت آشنا

معرفتی نیست چو او در طلب
آمدنی اوست بران لب عجب

قاعده نبود که به بیگانگان
آمد و رفتی بود اندر میان

گر سخن راست رسد در دلت
تا بلب آوردن آن مشکلت

بهر ویت راه ز دل تا بلب
دور و دراز آمده پر تعب

فکر سخنهای دروغت بدل
سنگ ره آن بود آب و گل

یکدو دمی کان همه باید زدن
تا رسد از دل بلبت آن سخن

نزد تو کوهی شود آن هر دمی / کوه بریدن نتوان در دمی
آمده دروازه سخن را دهان / از تو دروغ آمده دروازه بان
خود تو بفرما که دمی گفتگو / راست چنان راه بباید در او
راست ترین سخنی کز دروغ / رای رکیکت دهد انرا فروغ
آنکه چو فیل دمان عظیم / نعره زدم از سر تشدید و بیم
فیل گریزان شد و افغان کنان / در ته برگ نخودی شد نهان
دیگر از آنجمله که عمان تمام / کرده ام از آب تهی جام جام
تا که صدفهای پر از در ناب / یافته ام غوطه بخورده در آب
دیگر از آنجمله که در کوه و در / کوه دری صعبتر از نکید کر
شیر زیان دیده ام از حد برون / شیر فلک زان همه گشته برون
ناوکی انداخته ام چون دلیر / دوخته با هم شد از آن چند شیر
بسته بفتراک خود آنها تمام / آدم و مرکب من تیز گام

الغرض امثال چنین کذبها
گویی و خوانیش دُرِ بیبها

خامشیت بهتر ازین گفتگوت
مهر خموشی بدهانت نکوت

ای دل و جان و جگر دوستان
ساخته مجروح بتیغ زبان

مانده از زخم تو خالی کسی
بلکه بود کشته به تیغت بسی

تیغ تو بهتر به نیام سکوت
طایر نطق تو بدام سکوت

صمت رسا بنجات آمده
باعث رفع درجات آمده

در خبر صادق معجز صفت
آمد مضمون نجا من صمت

شیوه خود ساز اگر آگهی
خامشی و خامشی و خامشی

گوشه نشینان حریم سکوت
یافته اند در حرم قدس قوت

تا نه سخندان شوی اندر سخن
در سخن اصلا نگشادی دهن

در سخن آنست سخندانیت
کان نه دهد بار پشیمانیت

از سخن آخر چو پشیمان شوی
شرم نداری که سخنران شوی

هر سخنی کامده از لب برون — آمده از ملک تو بیرون کنون
گر نبود لایق حال آن سخن — باز چسان آوریش در دهن
از غم آن گفته طپیدن چه سود — دست و لب خویش گزیدن چه سود
گر ز تأسف بلبت وای وای — که ز ندامت سخنت های های
مهر سکوت ار بنهی بر دهن — باطنت آید بسخن بی سخن
نطق درونت چو شود حاصلت — خود تو خمش باشی و گویا دلت
تا چو زبان دل تو دل شود — تو بحق و حق بتو گویا شود
دل چو زبان راست کند در سخن — درس بگوید بتو علم لدن
لوح قضا خوانده ام الکتاب — گاه سوالش بحق و گه جواب
در سخن از جمله صاحبدلان — هیچکس اصلا نگشاید دهان
نامده این زمره بهم در سخن — جز بزبان دل خود حرف زن
دل سخن آموز شودت از شکوه — معرفت اندوز شود از سکوت

حهار

حکایت شیخ براهیم خاموش مولف حقیر در مقام اسمعیل بلوچ که در نواحی ملتان است بملازمت آن عزیز رسیده بود

بنده که هر سو بجهان میدوید	جانب ملتان بمقامی رسید
دید دران معرفت افزا مقام	زنده دلی شیخ براهیم نام
حالت او خامشی لایزال	رفته در انخال بر و بیت سال
چون زدم از پرسش احوال دم	گفت جوابم بزبان قلم
بعد سه سالم که بدینسان گذشت	دل سخن آرای و سخنگوی گشت
هرچه که می پرسم ازو او جواب	گویم از انسان که شوم کامیاب
صرفی از احوال خود اندیشه کن	خامشی از بهر خدا پیشه کن

مسلک هژدهم در ترهیب از اختلاط ابنای زمان و ترغیب

وانقطاع از صحبت جهان که موجب رفعت شان باعث علو مکان است

ای دل تو مایل صحبت کسی	صحبت تو گرچه نخواهد کسی
همنفسهات بجا کاه نه	خواه بود مرضی کس خواه نی

صحبت خلق است مضرت رسان
خاصه مصاحب شدن ناکسان

هست نصیحت ز هنرهای مرد
افتری و عیبت و شطرنج نرد

هر که ازینگونه هنرهاش نیست
هیچ قبولی بنظرهاش نیست

گر بمصاحب سخن از دین کنی
آن سخنش باعث نفرین کنی

عاری از ادراک بود نام تو
بلکه شود مایل دشنام تو

گویدت ای فهم نیندوخته
حرف زدن نیز نیاموخته

خیز چه اندام سخن کردنست
زو چه بلا سامع آزردنست

آن مصاحب که بود ظالمی
چند کشی ظلم چنین ظالمی

به که نگردی بکسی همنشین
ورنه ضررهاست بدنیا و دین

گرچه حدیث بود بس نفیس
گر نه بود مرضی طبع جلیس

گردد از آن دشمن دنیای تو
دشمنش باعث ایذای تو

ور سخن تو فتد او را پسند
رخنه در ایمان تو خواهد فکند

کانچه خوشت آید بودش ناقبول ‌‌ ‌ پیش خدا باشد و نزد رسول

صحبتش آندم که ترا در گرفت ‌ ‌ ‌ پردهٔ شرمت ز میان برگرفت

مسکری آرد که برو مانده نام ‌ ‌ ‌ دارویِ گرمی پی هضم طعام

گر نه خوری شهره بنامشربی ‌ ‌ ‌ میکندت بلکه به بدمذهبی

ور بخوری وای بر احوال تو ‌ ‌ ‌ دیو کشاید در ضلال تو

میدهدت اول ازان اندکی ‌ ‌ ‌ کار کند طبع ترا بیشکی

چون مزه داد اندک آن مسکرت ‌ ‌ ‌ بیش طلب کرد ازان خاطرت

بیش تناول کنی و بیشتر ‌ ‌ ‌ باز دگر بیشتر از بیشتر

عاقبت افیونی و بنگی شوی ‌ ‌ ‌ بلکه شرابی و فرنگی شوی

پینکت کار و خواست ز کار ‌ ‌ ‌ رفته تو که بیخود و که در خمار

بسکه زبون ساخته بیهوشیت ‌ ‌ ‌ داده ز خلاق فراموشیت

گر بکند میل نمازی دلت ‌ ‌ ‌ معرفت وقت شود مشکلت

خواه بوقت آن فتد و خواه نه | از وضوی خویش تو آگاه نه
گر بوضو ناقضی افتد ترا | نبود ازان هیچ خبر خود ترا
گر کند آگاهت ازان همنشین | بحث کنی و بکشی تیغ کین
گر بود جامهٔ جای تو پاک | نبود ازانت بجدل هیچ باک
بی خبرت از رکعات نماز | نی بنماز تو خضوع و نیاز
قربت بسیار تو مدهامتان | بلکه دو برگی که بود شرح آن
سجدهٔ تو چون نقرات خروس | خندد ازین فعل تو گبر و مجوس
بلکه چو یک سجده بجا آدمی | گرچه بود سجده سرسری
سجدهٔ دیگر رود از خاطرت | هیچ گهی دل نبود حاضرت
روزه هم القصه بدینسان ادا | سازی و شرمت نبود از خدا
الغرض اینها همه از صحبت است | لایق حالت ز همه عزلت است
صحبت این مردم نامردمت | خوار کند بلکه شود کژدمت

روی مخلوق بخلاق کن / جا بدر رحمت رزاق کن
وهو قدیر فتبتل الیه / فر الیه وتوکل علیه
گوشه نشین باشی و خلوت گزین / به که با دباش شوی همنشین
سازدت آزاد ز رد و قبول / زاویهٔ عزلت و کنج و قبول
بستن تو راه دخول و خروج / بر ملکوتت دهد آخر عروج
ای دل تو منزل یاری که هست / جلوه که او بلند و چه پست
تا نبود خالی از اغیار دل / کی شود آنکه یار دل
بسکه زبون ساخته بیهوشیت / داده ز خلاق فراموشیت
باصره و سامعه تو دو در / باز بصحن دلت اندر گذر
قافله بر قافله خیل خیل / زین دو در اندر دل تو کرده میل
بستن این هر دو در آمد محال / تا نشوی گوشه نشین با وبال
خلوت معنی که بدل خلوت ست / مقصد مقصود از آن عزلت ست

عزلت صورت چو رسد بر کمال
خلوت معنی شود دت حب حال

مانع وحدت بنود کثرتت
حایل کثرت نشود وحدتت

حکایت عزلت سرور انبیا و امام الاولیا بغار حرا صلی الله علیه وسلم وعلی آله الکرام واصحابه العظام وسایر تابعه الی قیام القیامه

ختم رسل بادشه انبیا
خاک رهش تاج سر اولیا

عزلت صوری بحرا بر گزید
تا ز همانجا به نبوت رسید

دولت اسرارش دگر رو نمود
شد بمکانی که کمانی نبود

باز بدولت چو نموده رجوع
نیر دین کرده بعالم طلوع

محرم اسرار ازل آمده
ناسخ و ادیان ملل آمده

هر که نهد پا بره سنتش
لازمه کار بود عزلتش

عزلتش اول بتن انکه بدل
یا بدلش تا بدر آید ز گل

چون کند از پرده صورت گذر
شاهد معنی شودش جلوه گر

غزلت صوری بگزین صرفا	آنکه ازان دررهٔ معنی بیا

مسلک نوزدهم دربیان آنکه سالک طریقت و عارج معارج حقیقت را اگر نبری نیست ازمرشد کامل اکمل مکمل

ای هوسی حق طلبی در سرت	حرقهٔ اصحاب طرب در برت
عشق سپردی بهوس اینکار را	عشق منزد طالب دیدار را
بعد مسافت ز هوس تا بعشق	بیشتر از راه خطا تا دمشق
راه طلب را بجهان هیچکس	قطع نکردست بپای هوس
گر بهمین پای روی ماه و سال	رفتن میلی است بعمری محال
چون تو درین ره بهوس میروی	پیش قدم تا بی و پس میروی
توسن عشق ار بودت زیر ران	راه دو صد ساله روی یکدمان
در ریاضات توسل کنی	قصد سیاحت بتعمل کنی
پای عمل هست ترا زان پی مور	عشق سبکتر ز جناح طیور

عشق بود شرط نخستین براه ‌ ‌ ‌ شرط دوم نیز حقایق پناه
گر نتوانی که شوی مرد عشق ‌ ‌ ‌ در بدل تو نبود درد عشق
پیر چسان ره بنماید ترا ‌ ‌ ‌ زنگ ز آئینه زداید ترا
ورنه بود مرشد راه تو پیر ‌ ‌ ‌ پیر هدایت اثری دستگیر
رهبری از عشق بود بس عجب ‌ ‌ ‌ گرچه بود باعث شوق و طلب
بسکه ترا عشق کند بیقرار ‌ ‌ ‌ طی بیابان کنی و کوهسار
لیک بعمیا تو درین ره روی ‌ ‌ ‌ راه ندانسته بهر سو دوی
عشق ز مطلوب کند آگهت ‌ ‌ ‌ پیر بمطلوب نماید رهت
الغرض این هر دو بهم بایدت ‌ ‌ ‌ تا گهر وصل بدست آیدت
رهبرت آیند بهم عشق و پیر ‌ ‌ ‌ نبودت از هیچ کدامی گزیر
بل عجبی نیست که اول اگر ‌ ‌ ‌ دست دهد پیر هدایت اثر
جذبه عشق آید ازو حاصلت ‌ ‌ ‌ در حرم عشق کند منزلت

یا چه عجب آنکه در اول اگر / عشق شود در دل تو کارگر
جذبهٔ شفقت ببرد سوی پیر / جای تو سازد بسر کوی پیر
یا بر تو آورد آن پیر را / پیر جهانگرد جهانگیر را
دامن پیرت اگر آید بدست / پیر پرستی کندت حق پرست
از همه در پیر فنایت نکوست / رو بفنا فی الله آخر از اوست
بلکه همان عین فنا فی الله است / عقل ز فهمیدن آن کوته است
پیر بمطلوب رساند ترا / از خودی خود برهاند ترا
پیر نه آنست که سالش بزرگ / پیر همانست که حالش بزرگ
دل چو سپید است بنور اله / پیر توان گفت بریش سیاه
گر نه سپید است از آن ریش پیر / از دهن طفل روانست شیر
عمر طویلی که بود معتبر / در حق آن پیر سعادت اثر
مدت اعوام ربوبیت است / صبح ازل شام ربوبیت است

یکدم از آن بیش ز صد عمر نوح / برتر از اندازه ادراک روح

پیر بود جامع اطوار سیر / آن بخدا باقی نافی ز غیر

مظهر اسمار صفات الله است / آینه صورت ذات الله است

یافته منشور خلافت ز حق / سینه پر از نور خلافت ز حق

کرده همه وادی تلوین تمام / ساخته بر طارم تمکین مقام

همت او میمنت آرد ز شوم / سنگ شود از نفس او چو موم

پرتو فیضش چو فتد بر قمر / آورد اقبال بعقرب اثر

سعد و مبارک همه ساعات ازو / طرز طریقت همه کار نکو

آبدار و سلب خواص نجوم / رنگ بباید بدرش زنگ روم

قصه چه گویم که بری چنین / گر نهد پا بسر طالبین

سر بدر آرند باوج کمال / فارغ از اندیشه نقص و زوال

حکایت قدوه اولیا و اسوه اصفیا خواجه احرار ناصر الدین

خواجه

خواجه عبید الله قدس الله تعالی سره که با وجود
بتجرع مرادات ریاضات تا بصحبت مرشد حقانی مولانا
یعقوب چرخی عظمه الله تعالی بذکره مشرف نگردید بمراد نرسید

خواجه احرار ولایت پناه — اهل صفا را در او قبله‌گاه
روی چو آورد براه طلب — داد فنا داد برنج و تعب
پای ز سر کرده و دیده بسی — بار ریاضات کشیده بسی
تا نفتادش نظر پیر چرخ — تا نه نشسته بدر پیر چرخ
در بر آن قبله اهل نظر — شاهد مقصود نشد جلوه‌گر
چون نظر پیر بجانش فتاد — بر رخ او صد در دولت گشاد
جای گرفتست بر اوج کمال — اوج کمالی که نبوده زوال
در ره تکمیل مریدان حق — برده ز اقران خود آخر سبق
یافته اند اهل ارادت کمال — از نظر تربیتش لایزال

صرفی ازان خواجهٔ اهل یقین | باش مدد خواه بدنیا و دین

مسلک بیستم در ربط قلب بمرشد کامل و ضبط نفس خود از اغراض آن کامل مکمل

ای طلب حق بدلت کرده کار | در طلب او دل تو بیقرار

داعیهٔ این طلبت رحمتست | بر تو ز حق عز و جل نعمتیست

شکر گذاریش بود اهتمام | از تو برافزودنی آن بردوام

گردد ازین درد دلت دردناک | سینه ات از تیغ غمت چاک چاک

سعی نمایی که شود بیشتر | هر نفسی بیشتر از بیشتر

ز آهن و سنگ آتشی آید بدر | بی مددی هیچ نیارد ثمر

پنبه و هیزم کی آوری | آتش و آهن بهمان پروری

پرورشش تو کندش شعله زن | بهره ربایند ازان مرد و زن

ورنه شود منعدم آن آتشت | افتد ازان غصه بجان آتشت

جهد تو باید بطلب همچنان | تا شوی از درد طلب کامران

معنی جهد آنکه بدست آوری
دامن رهبری که کند رهبری

دامن

دامن پیری چو بدست آمدت / از همه سو رو بسوی او بایدت
بر در او روی ارادت نهی / در قدمش داد ارادت دهی
گر ز سر صدق مریدش شوی / گنج ازل را تو کلیدش شوی
اسم الهی که بود المرید / دولت تست ار ز تو آید پدید
لیک بود در حق اهل وداد / ترک ارادت ز ارادت مراد
ترک ارادت ز سر کوی پیر / گر تو ز اصحاب ودادی بگیر
دست ارادت چو بدستش دهی / به که ز سر بار ارادت نهی
رخت ارادت بدر او بکش / ترک ارادت بده و بار کش
تا که صفت باش از و زیر بار / تو بکشی بار و بدستش مهار
حاکم تو در همه احوال او / تو بمثل میت و غسال او
ده بکف همت او اختیار / کار خود از صدق باو واگذار
هر چه فتد بر تو مکن قال و قیل / تو بوی انداز که نعم الوکیل

چند دل آواره نما ضبط قلب / لکن بدل مرشد خود ربط قلب
کاش بود دمبدمت پیش پیش / ربط دل خود بدل پیر خویش
گر شود این ربط میسر ترا / نخل ارادت بدهد بر ترا
تا نشود دل بدلت متصل / فیض روان کی شود از دل بدل
جوی چو پیوسته بدریا شود / تا ره دریا سوی او وا شود
آب بیکبار شود بعد از آن / از دل دریا بدل جو روان
بر دهنی آن جو فتد سنگکی / کم شود آن آب روان اندکی
سنگ تو در ادب اندک قصور / کافتد از آن در ره فیضت فتور
باش مودب بکمال تمام / تا برسد فیض اتم بر دوام
گر کند ار پیر تو امری ظهور / کان بود از قاعدهٔ شرع دور
بلکه بظاهر ز معاصی بود / صاحب آن مجرم و عاصی بود
قصه موسی و خضر کرده یاد / لب ز پی طعنه نباید کشاد

عصمت

عصمت از اشراط ولایت بدان — عفت از اسباب هدایت بدان

عیب و بدی اصلا نکنی زینهار — ورنه شود عیب خودت آشکار

تا نشود از دل فیاض پیر — سلسله فیض نهایت پذیر

گر تو نیاری بزبان اعتراض — لیک بدل بگذرد آن اعتراض

منقطع از تو شود آن سلسله — ور تو کنند اهل طریقت گله

سر زره خدمت او بر مدار — کار همین است و همین است کار

نقلست که یکی از اولیای کامل و کاملان مکمل را اقتضای باعث ارتکاب کبیره مباشرت اجنبیه گردید و یکی از مریدان صادق آن فعل را ازو دیده و آن مرشد حقانی بر دیدن او اطلاع یافته منتظر تنفر او بوده اما بعد از مشاهده صحبت روز بروز اخلاص آن مرید بمرشد نسبت بآن چه جای آنکه از صحبتش تنفری و یا در اخلاصش تنزلی ر

ردی نمود پس استفسار کردن شیخ آن مرید را از سبب تنفر و جواب ناصواب گفتن وی و بشارت شیخ او را از آن واسطه بر حصول مرتبهٔ کمال و وصول او همان روز بآن حال

عارفی از زمره صاحب کمال || مظهر اسماء جمال و جلال
قدوه اصحاب فنا و بقا || اهل طلب را بخدا ره نما
پادشه کشور کشف و عیان || خسرو اقلیم دل و ملک جان
داشته روزی به یکی از نسا || صحبت او باعث صحبت هوا
صحبتی از راه شریعت برون || منبعث از رغبت نفس حرون
فارس شهوت که بسوراخ تنگ || رخش هوس راند بگردید لنگ
واقف از آن شد ز مریدان یکی || از صف اصحاب طلب زیرکی
شیخ ز واقف شدن او خبر || یافته کرده بحالش نظر
دید که اخلاص وی افزون نه کم || طبعش ازو هیچ نگردید رم
روزی ازو پیر طریقت سؤال || کرد که ای واقف ازین گونه حال

از قیر

از چه ترا موجب نفرت نگشت — مانع این خدمت و صحبت نگشت
گفت مریدش که بدین جلی — آمده معصوم نبی و ولی
در ره دین معتقد عصمتست — بنده بنود دست دم بیعتست
فیض تو هم گم ز من اصلا نشد — موجب نفرت ز تو پیدا نشد
شیخ بگفت ار سخنت راستست — پرده ات از دل همه برخواستست
کار تو امروز رسد بر کمال — آیت اکملت لکم حب جال
پس بهمان روز مرید سعید — دید کمالی که ز مرشد شنید
تحفهٔ رضوان جهان آفرین — باد به پیری و مریدی چنین
صرفی ازین گونه مریدی به پیر — نسبت اخلاص و وفا یاد گیر

در ختم این رساله که مسمات بمسلک الاخبار و تاریخ اختتام این نسخه اران رقمی آمد

شکر خداوند تعالی که داد — در سخنم کام دل نامراد
فیض الهی چو سخن زان رسید — مسلک الاخیار بپایان رسید

چون ز نظامی شده نکته سنج / یافته ام گنجی ازان پنج گنج
چون من مسکین نیم از اهل طنز / آمده این گنج من از کتب کنز
شکر خدا جل جلاله که هست / دامن آن فیض هنوزم بدست
باز توانم که سخنران شوم / ز ابر معانی گهرافشان شوم
هست چو فیض ازلم رهنمون / گنج دگر نیز برآرم برون
باز شوم از پی هم گنج سنج / تا چو نظامی بودم پنج گنج
گنج مرا گنج زر دنیویست / گنج من از لعل و در معنویست
هر که توانگر بزر آمد گداست / او ز گدایان و توانگر نماست
گنج معانی چو مرا حاصلست / مخزن اسرار نهانم دلست
مخزن اسرار مرا برگزین / مخزن اسرار نظامی مبین
دارم اسرار از لعل و در / سینهٔ من زان در و لعلست پر
ساخته این گنج توانگر مرا / برده تمنای زر از سر مرا

بنزه

بنده بفقر عجبی مبتلاست | گرچه فقیر است ز اهل غناست

معنی این فقر و فنا در حق است | از دو جهان نیستی مطلق است

حاصل این گشته غنا زان فنا | چیست غنا هست بقا با خدا

چون ز خودم فانی و باقی بحق | خوانده‌ام از اسماء صفاتش سبق

آینه صورت ذاتش منم | مظهر اسما و صفاتش منم

حق چو ز من کرد بدینسان ظهور | گر غنی از عالمیانم چه دور

هیچ غنایی نبود اینچنین | وهو عن الله عن العالمین

چون غنی از عالمیانم چرا | مدح سلاطین بود آیین مرا

نی بکسی مدح بگویم نه قدح | شکر خدا فارغم از قدح و مدح

وای بر آن شاعر بیهوده گوی | ریخته بر خاک طمع آبروی

گاه کند ذم بزرگان دین | قدح ذوی الکشف من العارفین

گاه کند مدح ظلوم جهول | کامده مردود خدا و رسول

چشم طمع دوخته بر مال غیر ملک خود انگاشته اموال غیر
توره به از شرع نبی پیش او شیوه حجاج کم از کیش او
گاه نهد نام لئیمی کریم گاه کریمی شود از وی لئیم
گاه مضل است ازو مرشد بسی گاه شده مصلح ازو مفسد بسی
شکر خدا عم نواله که من حق شنود حق طلبم در سخن
نزد سخندان سخنم متهم نیست بافراط و تفریط هم
شکر خدا عز و جل کانتظام یافته این سلک جواهر نظام
ملتمس صوفی از اهل کرم در ره اصلاح نهادن قدم
گر ز سر لطف بپوشند عیب باز بر ایشان شود ابواب غیب
۹۹۳ مسلک الاخیار چو کردم رقم نام رساله شد و تاریخ هم

وفقنی الله یختم الکلام
ابدا فی رحمته وبه السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بگویم بیعدد مر خالق جن و بشر

کرده معلق آسمان هم اختران شمس و قمر

عظمی بداده عرش را پر در پایش طایری

چون برق سالی چارصد آنکه رسد پایه دگر

هم آفریده جنتی عرض و طولش آنچنان

هفت طبق ارض و سما پیشش چو قبه از سپر

6

دریا و لبنان جویها کرده روان روئی زمین
اشجار پر از میوها روید زمین شهد و شکر
مرده اراضی جملگی زنده کند از قطره
وز خشک میدان یکزمان هم لعل بینی هم حضر
سیاره کان چون شمع گردد بپا از مهر خود
روشن مزین شد سما از بهر خلق راهبر
چیزیکه باشد در جهان آنچیز گوید ذکر حق
تسبیح گوید عالمی نامی بود خواهی حجر

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

گویم درود در فشان بر روح خاص مرسلان
آن نور عرش و آسمان سلطان جمله بحر و بر
لولاک چتری بر سرش چون پادشاه بنشش

تا او بیاید در جهان جمله رسل باشند بدر

شاه جهان آن مصطفی سلطان جمله انبیا

بهر شفاعت همگنان روز جزا باشد دگر

شاهی ندیدم در جهان از قاف تا هم قیروان

نبی در زمین نبی در سما چون مصطفی باشد دگر

جمله رسل اندر زمین کردند پیدا معجزه

دو نیم شد مه در سما بر وی چو کرده یک نظر

ز آیات او ماحی شد جمله رسوم کفر را

آیات او دیدند چون عرب گشته مقر

در مدح و تعریف شیخ المشایخ نصر الدین گوید

شیخ معظم پیر ما محمود الصاحب قران

چون او نباشد هیچکس هم محتسم هم مشتهر

عالم بعلم همچو او هرگز ندیدم مردیی
اندر کرامت مثل او خیزد کجا دور قمر
او بود شیخی مقتدا او را جهان مقتدیی
گشتند عامی سالکان چون کرد انصاحب نظر
دارد تمنا عالمی خاک درش سرمه کند
خوشوقت آنصاحبدلان گشتند اوراهم سیر
گوید همین یوسف گدا در وعظ سخن چند را
از بهر خلف خوش لقا بو الفتح آن نور بصر
ای شیخ مخدوم جهان ما را بخواهی از خدا
تا رسته گردم از عنا یابم بجنت کشک زر
آن رکن دین از علم خود معمور دارد رکنها
یارب بگردان همچنین بپذیر از من اینقدر

از تو بخواهم بهراو علم و عمل تقوی ورع
سالک بکردان آنچنان چون او بناشد کسی دکر
از صدق دل خواهم ز تو یارب بکردان بیش من
سبقی بکوید بشنوم بینم جهانی پیش در
پندی بکویم بعد ازین بشنو زهر باب سخن
در بیت آخر بی بها در کوش کن جان پدر
تحفه نصایح نام این کردم ز حق دارم رجا
کاندر نظر پاکان شود مقبول و شیرین چون شکر
یارب ز فضل لطف خود کردان چنان این تحفه را
جمله جهان عاشق شود خوانند هر شام و سحر

باب اول در شناختن خدای تبارک و تعالی

کردد چو بالغ کودکی فرضت شناسد جن نزاد

داندیلی بیشک خدا جز او نشاید کس دگر
بیشک بدان حضرت خدا مثلی ندارد شبه هم
هرگز نزاده کس ازو نی مادر او را نی پدر
او را طعام و آب و زن و قتی نباشد حاجتی
خوابی نه او را غفلتی نی شهوتی بر وی گذر
پستی نخواهد از کسی نی مشورة با کس کند
جمله جهان محتاج او از کس نخواهد او نظر
جوهر مرکب جسم هم عرض و تناهی هم مگو
نامش مخوان جز آنکه آن صاحب شرع کرده خبر
نی کل مگو بعض هم رنگی مگویی نی مزه
بویی مگویی شکل هم نی قد و قامت نی صور
او را مگوی در مکان نی عرش گوئی جای او

نی پیش و پس هم راست چپ نی زبر کو بی نی زبر
زنده بدان حضرت خدا شنواست او بیناست هم
اشیا شده از خواست او هم نور و ظلمت خیر و شر
موجود کرده عالمی مختار در ایجاد هم
عاجز نبوده هیچکه و قتی نکشته مضطر
حادث بدان جمله جهان جز حق بدان کس را قدم
جمله صفاتش همچنین بیشک بدان پدر
کویا بدان حضرت خدا اندر ازل در یک سخن
آمر بدان ناهی بدان ناهی بدان صیغه یکی جمله خبر
حرفی ندارد صوت هم اعراب در وی بی بجا
دانی کلامش بیشکی از جنس خاطر هم فکر
دیده شود حضرت خدا از بعد جنت آخره

بینند جمله مومنان هریک بدیده چشم سر
بکنند فراموش هریکی زحمت جهان نعمت چنان
مدهوش جمله مومنان از یک تجلی در نظر
رویت بناشد در مکان بی در جهتنا بی متصل
کیفی ندارد این سخن بی درک بی مثل دگر
دیدن خدا در خواب هم باشد روا اندر شرع
محکیست از جمله سلف صد لک درین دار داثر

باب دوم دربیان ایمان واحکام گوید

کر انبیا هم نامدی نی شرع بودی درجهان
واجب بودی بر مردمان ایمان بخالق مقتدر
تصدیق دل ایمان بدان این کنی اصلی پشکی
اقرار شداندر زبان از بهر احکام ای پسر

تصدیق کرداری بدل اقرار ناری بر زبان
باشی تو مومن نزد حق کافر تر دیک بشر
کر مردی اندر جهل نشنود علمی از کسی
انجا بمیرد همچنان یابد عذابی در سقر
ایمان بیارد چون کسی علمی نخواند معرفت
عاصی بود او مومنی ایمان مقلد معتبر
هرکز نیاید مومنی بیرون ز ایمان هیچکه
کرچه کناهان میکند او از کبا بر بیشتر
چون کافری کر میکند صد چند حسنه طاعتی
از کفر ناید او برون کرچه کند عد دمطر
شکی نیاری شبه هم ایمان خود جانان من
بر حق بکو من مومنم ور نی تو باشی از کفر

دوزخ

دوزخ نماند مومنی جاوید لیکن چند که
قدری کنه رنجی کشد آید برون پس زان قدر

چو تو کنی عصیان کهی نیکی بکن هم متصل
عفوت کند حضرت خدا جمله کنه کردد بدر

در کور پرسش دان بحق هر کودکان هم بالغان
منکر نکیر پرسدش از وی چو غایب شد بشر

مومن که باشد پارسا بدهد جواب زود شان
کویند اورا خسپ تو همچون عروس شاد در

عصاه بعضی مومنان کوید جواب از فضل حق
کفار دان بسته زبان یابد سزایی بد بتر

غرقه باب کر شود شیری کشد یا سوخته
اورا سوالی دان یقین در کور نی این مختصر

در گور ضغطه دان بحق ابرار آسان شود
اشرار را دان چنان چون در جواری منشکر
نیکی گران آید اگر مصلح بدان او را دلی
مفسد شقی باشد یقین شد گران آید اگر
پس نامها پران شوند یابند جمله مومنان
در راست دست مومنان در دست چپ جمله کفر
بر پشت دوزخ پل بدان خلقی رود بالای آن
از تیغ باشد تیز تر باریکدان از موی سر
بعضی چو برقی بگذرند بعضی چو بادی اکبی
بعضی چو اجل میرود بعضی زموری هم تبر
روشن شود هم رویها بعضی چو مه شب چارده
بعضی سیه گردد چنان دیجور شب زو بدتر

زهاد جمله اولیا باشند افضل از ملک
جز از خواص چار کس هر چار ایشان نامور
جز انبیا جز اولیا زهاد صالح مردمان
فضلی ندارند بر ملک دیگر عوام از بشر
پس چون نباشد هیچکس پس انبیا بوبکر چون
از بعد او عمر بدان وز بعد او عثمان شمر
از بعد او حیدر بود کو بود شاهی در جهان
سلم شوی مخلص همین از رفض کردی پاکتر
افضل خدیجه شه زنان پس عایشه افضل بدان
افضل ز جمله دختران هم فاطمه ظهر شمر
شیخی مکو در حق کس اصحاب احمد مصطفی
ساره دانی هر یکی همچون ستاره راهبر

اطفال جمله مشرکان اندر سواد خلد هم
کرده توقف پیش ازین شمع امت ناموَر

م در عقوبت گور و پل صراط گوید

در گور عاصی مومنی بیند عذابی چند که
کفار را در گور دان دایم عذابی بیشتر
انعام و رحمت بیشتر احسان کرم در گورها
مومن که باشد صالحی بیند همی شام و سحر
در گور باشد زندگی چون زنده‌گی امروزها
کلجمک شنید بر قبر مرده بداند ماده نر
راحت عذابی هرچه هست از نیک و بد در گورها
دانند خلقی همگنان الا همین جن و بشر
صوری چو اول در دمد میرند جمله مومنان مردمان

در صور

درصور دومی بیلشکی خیزند جمله از قبر
اجساد عالم جملکی مجنون و غافل کودکان
جن و شیاطین وحش هم طیر و بهایم در حشر
آیند حاضر جملکی هریک حسابی میدهد
عدلی شود بر همکنان ظلمی نه بر کس لی خبر
صوری کرفته در دهان داده جمی بر پشت را
یکپایی پیش و پس دکر باشد همین او منتظر
میزان بحق دان بیلشکی از بهر مومن کافران
اعمال را وزنی شود آنچیز باشد خود بسر
کواهی دهند کین ده نفر از اهل جنت بیلشکی
بوبکر عثمان هم علی دانی چهارم را عمر
سعد و سعید و طلحه دان هم بو عبیده هشتمی

دایی زبیره شد نهم هم عبد الرحمان نامور
یشاق رابر حق بدان زادم دراری جملکی
منکر مشو تو زین سخن رسته شوی روز حشر
چون هشت دوزخ هم عرش کرسی لوح قلم
موجود دان مخلوق هم فانی مدان هم منکر
در لوح مرقوم انچه شد زان خشک و فارغ هم قلم
جز او نیاید هیچکس هرگز نگردد خام تر
بر پادشاهان هیچکه بیرون میا تیغ مکش
بکنند ظلم گرچه شان صد گونه جوری یا جبر
غدزوی بکن با یاغیان زیر علم سلطان خود
باغی شدی دبدی کسی او را بکن تعجیل تر
رخصت بدان اندر سفر فطار افضل صوم دان

چارنکوم

جایز نگویم جز ازین اندر نماز الا قصر
باید گذاری جمع را پس هر که باشد نیک و بد
مسح بکن بر موزه ها باشی بخانه یا سفر
میدان شفاعت بر حق است ابرار هم اشرار را
خواهند از حضرت خدا آرند بیرون از سقر
از بهر مرده زندگان بدهند صدقه یا دعا
گردد عذابی دور شان یابند رحمت بیشتر
مشکل چو کاری مر ترا آید گهی میخوان دعا
مغز عبادت دان دعا دارد دعا جانرا اثر
دانی قیامت را نشان دجال دیگر دابه هم
عیسی فرود آید کشد دجال را از پشت خر
یاجوج با ماجوج هم پیدا شوند اندر جهان

سرهای بعضی آسمان باشند بعضی چون شپر
از سوی مغرب شمس را باشد طلوع بی نزاع

بسته شود در توبه را آن در که باشد سر بسر
کثرة زنان اندر جهان دانی قیامت انشان

بر اسپ چون بینی زنان آید قیامت زود تر
دیگر نشانی عملها خوانند خلقی بی عمل

ساجد به بینی اندکی مسجد بیابی بیشتر
مشغول بینی در بنا خلقی شده از جان و دل

مرگ نخواهی آن زمان مردن همین بهتر شمر
محمود و احمد تاج دین مزد و رسیبی هر طرف

شادی قبولا زیرکا مقطع شده هم مشتهر
اهل بوادی روستا گویان شبان هم جفت زن

لفي

کفیشی نکاهی نا یی شان دستاری نشان که بسر
دای قیامت بیشکی ویران چو بینی شهرها
مشغول کشته در بنا هر یک بقصر مفتقر
بر سنک خارا نقش دان علمی که خواندی در صغر

باب چهارم در بیان علم و تعلیم و فضل آن کوید

بر آب دای نقش را علمی که خواندی در کبر
قران بخوان تفسیر هم اموز خط صرف و نحو
نحو معانی با بیان توحید هم فقه و خبر
علمی بخوان کان مرترا نافع بود منجی شود
جنت بیابی حور هم یابی خلاصی از سقر
علمی بخوانی بهر حق بیشک ترا منجی شود
علمی نه بهر حق بود زان علم بینی صد ضرر

گر علم خوانی بهر آن در صدر بنشینی مرتفع
آن علم دان چون کسبها بل کسب زان بهتر شمر

حیله نیاموزی بسی منکر نگردی از حیل
از شرع بیرون پای خود هرگز نیاری ای پسر

چون دوست داری علم را یا عالمی متعلمی
تو پاک گردی از گناه گنهی که کردی در عمر

وقتی که بینی طالبی مر علم را یاری بکن
جنت بیابی از خدا گلگی دهی گر منکسر

گر علم خواند مردمی بکند عبادت اندکی
باشند ز خاصان نزد حق از عابدان نزدیکتر

فضلی که دارد عالم بر عابدان هم زاهدان
چون فضل احمد مصطفی بر کم کمین از بشر

عالمان

با عالمان نسبت بکن عابد که تنها خویش را
خواهد خلاصی از خدا عالم خلاصی صد نفر
شو خاکپای عالمان تا جای یابی در جنان
رو دور تر از جاهلان تا تو نسوزی در سقر
مقصود از علمت عمل درس و قضا مقصود نی
علمی که باشد بی عمل دانی کمانی بی وتر
علمی که حاصل شد ترا ترس از خدا تقوی بکن
ورنی تو باشی دزد دین هم راهزن هم حیله گر

باب پنجم در قضای حاجت و وضو وغیره

چون در قضا حاجت روی زوری بکن پای چپ
در سوی قبله رو مکن هم پشت را ای نامور
چون در قدم جا میروی اول بنه هم پای چپ
گر با تو باشد کاغذی آن دور کن با خود مبر

چون بول وغایت مر ترا زحمت دهد در حال کن

گر تو بداری ساعتی صد رنج بینی صد ضرر

قبله بکن تو چپ خود ور راست مغرب بود

بشنو سخن من ای جوان گیری نصیحت ای پسر

دایم تو باشی با وضو جامه نداری رنگین

چون تو شوی هم بی وضو در حال کن تعجیل تر

وقتی که باشی بی وضو نظری بکن در مصحفی

نظری بکن در آسمان سیاره بی شمس و قمر

بی سوی کعبه کن نظری روی سوی آسمان

بی ذکر گوی بی سبق بی روی مادر بی پدر

بی زو سلامی هم کنی بی اندر آیی مسجدی

بی خواب بکنی بی خوری تجهیز میت بی سفر

این جمله آداب دان اجری بیابی از خدا
پاکن تیمم یا وضو آنکه عبادت ای پسر
مصحف نگیری بی وضو در مسجد نایی جنب
بزه کار گردی مبتلا هم فاقه بینی هم فقر
آب منی ظاهر چو شد با دفق و شهوت جا بمن
یا حشفه غایب چون شود اندر فروجی یا دبر
انزال باشد خواه نی فرض بدان غسل را
وطی بهایم مرده هم انزال آنجا معتبر
چون از نفاس و حیض هم پاکی ببیند عورتی
پاکیزه بکند غسل او وین غسل هم فرض شمر
سنت بدان غسل جمعه در هر دو عید و غره هم
بر مرده هم واجب شده غسل بده پاکیزه تر

چون پیش آید حاجتی غسلی بکن از جان و دل
مسلم چو گردد کافری دان غسل او دوستتر
هم عضو رامی شو بگو کلمه شهادت بارها
بیشک شوی پاک از گنه جنت در ای شد در
مسواک کن در هر وضو دایم بکن در صوم هم
خشبو بکن تو جامه تن گردی معطر در خشد
در ریش و سبلت شانه کن یابی امان از درد و غم
در سینه گردان شانه را ابرو بکن هم فرق سر
یکسان تیمم هر دو را محدث بود یا خود جنب
چون تو نیابی آب را یا سرد بینی یا خطر
از جنس ارضی هر چه هست از خاک و ریگ و سرمه و گچ
سازی تیمم از نفخ گر خاک باشد بیشتر

در غسل کردن هم وضو سیخنی ملو با هیچکس
فارغ شوی چون از وضو میخوان همین سوره قدر
پیش سخن بگذار هم از حق بخواهی حاجتی
گردد روا آن حاجتت فی الحال یابی زود تر

باب ششم در بیان اوقات نماز گوید

داری بپا اوقات را در ترک آن ملعون شوی
تارک مصر کافران هم جای او دوزخ شمر
چون تو کنی دو وقت را یکجا جمع در روز و شب
محبوس مانی یکحقب اندر جهنم ای پسر
چون بشنوی بانگ از آن ساکت شو و سیخنی ملو
مشغول در کاری مشو میکن اجابت ناموَر
ترک اجابت چون کنی با خود سخن گوی دران

آید بلاها پیش تو در هر زمان تعجیل تر

بر پای داری چاشت را اشراق هم مشکل بکن

گردی تو نکر بیشکی با بی بسی هم مال و زر

وقت تهجد نیم شب بگذار تو از صدق دل

حق را ببینی بی شکی ایمن شوی از شور و شر

نعمت بیابی بیکران گر تو بخیزی آن زمان

الوقت وقت خاصگان هرگز نیابی جز سحر

گر تو بخواهی دوستی با حق کنی باید که تو

مشغول باشی صبحدم سازی وضو وقت سحر

چون تو گذاری وتر را سخنی مکن با هیچکس

فارغ نگردی از عشا بستر نیاری پشت سر

از فرض چون فارغ شوی غفران بخواهی بعد از آن

تا چون

تا چون نمازی مصطفی کردد شمارت نامور
چون از نماز آیی برون فی الحال تو کرسی بجو آن
مشتاق تو کردد چنان هم حور یابی هم قصر
حاضر شویی چون نشنوی مرده است کس از اهل دین
حاضر شدن یابی جزا در ترک یابی صد ضرر
بر پای داری جمعه را ترک نکیری هیچکه
باشد امیری ظالمی یا باغی یا داد کر
میکو اذان اوقات را تا نه مکن ای جانمن
یابی جزا بی حد و عد اینجا نکیری مزد اگر
نزد یکتر امروز تو ضایع مکن فردا جزا
باشد امامت یا اذان تعلیم یا چیزی دکر

باب هفتم در بیان زکوة و صلوه کویند

چون مال يابي از خدا خواهي بماند سالها
ربعي بده از عشر آن اورا که بيني مفتقر
دو صد درم شرعي چو شد سالي بماند دست تو
فاضل بود از حاجت داين بنا شد پيش در
مثقال عشرين از ذهب يعني بده مثقال تو
نيمي ازان دو بيست ده يابي خلاصي از سقر
پيرايه تو باشد نه ازان توز کوه فرضد ان
تا بر تو نايد سالها يا بد ز تو بنت و پسر
اسپي خري سودا کني در هر سر دينار ده
از گاو چون سي سر شود اغنام جمله چهل سر
از گاو ده ساله را از چهل غنم ده يکسري
پنجي چو يابي از شتر يکشاة ده زان پنج شتر

از غلها

از غلها عشری بده چونتو زراعت میکنی
ورنه شوهی بزه کار تو برکت نیابی در ثمر
مال مزکی بشکی هم تو باند هم ولد
آتش نگردد کرد او غرقه نگردد در بحر
زکواة را مانع شوهی صلواة را آری بجا
قصری نیابی در جنان افتاده باشی نزد در
صدقه بده از کیر خود در خاصه مال خویشتن
نستان تو صدقه از کسی باشد زکواة یا نذر
تا وجه بدهی صدقه را داری ازان طمع جزا
آثم شوهی دوزخ روی از خمر خوردن هم بتر
درویش چون کوید دعا داند یقین تا وجه را
آثم شود او زین خطا ملعون بود هم خاک سر

چونتو برای برزبان تا وجه دانی تسمیه
کافر شوی دوزخ ردهی انجکم درخاین نکر
کرخفیه بدهی صدقه را ایمن شوی ازخشم حق
چون نوح کرد دعم تو صد چند یابی مال و زر
صدقه بده از بهر حق بی بهر نام و بی ریا
چونتو ریا صدقه دهی ذره نیابی از ثمر
صدقه دهی درویش را آنرا مکن منت منه
در زیر نه تو دست خود تا دست او کردد زبر
کندم بده تو نیم صاع خرما و جو اضعاف آن
در فطر این واجب شده اضحی بکش شاة و بقر
کاو و شتر از هفت کس شاة بکش از یکنفر
پل را چو فردا بکذری چون برق لامع میکذر

چون پیش آید زحمتی یا حاجتی صدقه بده

صحت شود حاجت روا زحمت رود بیرون زدر

گر صدقه خواهی چو ندهی یاری بده ارحام را

درویش را هرگز مده ایشان چو بینی مفتقر

صدقه بگرداند بلا خشم خدا شاند فرو

هرگز نیاید نزد تو آفت بلا خوف و خطر

باب هشتم در بیان روزه ماه صیام گوید

روزه بکن نیت بدل رمضان چو دیدی ماه را

غیبت مکن فحش مگو از لاغ و بازی کن حذر

با آب کن فطار تو چون گرم بینی از هوا

افطار با خرما بکن باشد هوا چون سرد تر

افطار خواهی چون کنی از حق بخواهی آن زمان

از هر مهمی کان ترا دشوار باشد ای پسر
روزه بداری بهر حق نه بهر نام و ننگ ریا
طعمی که میخوردی بشب افطار کن هم آنقدر
که که بداری نفل را مفطر نباشی دایما
هم بفرض ار کنی ادا باشی بخانه یا سفر
روزه بداری در رجب اول میانه آخرش
ترویه داری روزه را هم عرفه از نحر قدر
روز خمیس و جمعه هم شش روز از شوال دان
صایم شوی هر دو ده از بهر حق روز قمر
میری که باشد لشکری دایم بگردش روز و شب
از نفل دارد روزه گر افطار باشد خوبتر
صایم چو برگ شب خورد زان برگ ماند در دهن

کرده

مکروه باشد اینچنین بل خوف باشد هم خطر
دایم بخور طعام سحر ترک نگیری هیچگه
هرگز نیرسد حق ترا از طعام فطر و هم سحر
روزه بدان اسرار حق با کس مگو این سر را
روزه چنان پنهان بکن نی زن بداند نی پسر
فردا حق اعمال را بدهد بخصمان هر یکی
طاعت که باشد جملگی خصمی برد روزه مگر
وقتی در آیی مسجدی باید نشینی معتکف
رمضان چو آخر عشره شد سو معتکف
از خانه بیرون در مرو جز از جماعت یا جمعه
بیرون بدان آفت بلا وقتی مکن نیت سفر
گر تو سفر خواهی کنی باری سفر کعبه بکن

درحج رفتن فرض دان گر زاد داری مرحله
یکسال نان ده اهل را راهی چو بینی بی خطر
گر تو بیاری حج بجا ور تو نماند یک گنه
شادان بر اندر جنان با حور بنشین در قصر
باید مدینه هم روی یکبی زیارت مصطفی
تا پاک گردی از گنه با او نشینی در صدر
گر تو مسافر میشوی تنها مرو یاران طلب
همسایه حاصل کن نکو آنکه بر و خانه بجز
ور تو سفر خواهی کنی روز قمر کن مشتری
راحت بر بینی زان سفر هم گنج یابی هم گهر
روز زحل میکن سفر آیی سلامت جان من
در حال بینی روی شان دیری نمانی زان سفر

عقرب چو بینی ماه را از خانه بیرون در مرو
در برج ثابت هم مرو یابی تو انجا دیر تر
روز جمعه روز احد در غرب تو هرگز مرو
زحمت به بینی در بدن صحت نیابی ای پسر
شنبه دوشنبه وقف کن در شرق رفتن جان من
در تو نمایی میروی از درد بینی صد خطر
روز سه شنبه اربعا سمت شمال هم مرو
در مشتری بیرون میا سوی جنوبی در سفر
چون کم کنی تو راه را راهی نیابی تا بروی
گویی از ان در حال تو راهی بیابی در نظر
جنگ بکن با کافران فرض بدانی جنگ را
وقتی که بینی کافران کردند غوغا عام تر

از صف چو بگریزی کهی بزه کار گردی دو جهان
الگر کبایر این کنه زینکار کن کلی حذر

باب دهم در بیان تلاوت قران مجید گوید

قران چو خوانی جان من از جان و دل با فهم خوان
دریاب معنی هر سخن ده روز کن ختم ای پسر
مدغم بدان معنی دران اندیشه کن در خواندنش
ذوقی بیابی بیعدد نوری بگیرد دی سر بسر
در وقت خواندن دان چنان گویی و میشنوی ز حق
با وی بگویم راز خود از وی شنو شومت تر
سلطان بدان حضرت قران اندر حجاب صدق حق
بیزار شو از غیر حق آنکه ببابی زود خبر
خواندن حروف از هجا هر گز مدان این خوش اندیش

اندر دبیرستان چنین خواند هر سام و سحر

خواهی شوی محرم چنان سلطان به بینی چشم خود

در صحن دل جاروب زن انجا انجا برو کن مال در

یس و نون حم را هم واقعه با ملک خوان

پس فجر و ظهر و عصر هم مغرب عشا اندیش تر

در شب جمعه طه بخوان یابی جزا احد و عدد

پیش جمعه خوانی کهف ایمن شوی از شور و شر

از بهر عزت روز و شب تو سوره یس بخوان

سورت تغابن بخوان ترسی ز طاعون اگر

در بند خوان اخلاص را الحمد را با تسمیه

میخوان چهل یکبار تو هر تب که باشد در دسر

اوقات خمسه ذکر گو هم وقت خوردن ذکر گو

چندان بگو تو ذکر حق تا ذکر گوید موی سر
هرکه گوید ذکر حق حق ذکر گوید مر ترا
گردی یکی از اولیا گر ذکر گویی هر سحر
در خفیه گو ذکر و دعا تا پاک گردی از گنه
روزی ترا گردد لقا بینی خدا را با بصر
مغز عبادت دان دعا بر دار دست کن دعا
الحاح کن اندر دعا چون پیش تو آید ضرر
دان اجابت طایری دارد پری از صدق دل
پران نگردد مملکش چون بشکند این هر دو پر
یا بی اجابت آنکهی از وجه پوشیی هم خوری
از کذب و غیبت فحش هم بگنی زبان حبس و حصر
چون تو دعا خواهی صلوة در مبدا بگو

در خم

در ختم هم صلوة کو تا نهج یابی زود تر

ساعت اجابت را دعا وقتی ندارد در روز جمعه

در جمعه ساعت آخرین خواندن دعا غنیمی شمر

اتمام اذان دیدی چو شد از حق بخواهی حاجتی

وسط اقامت هم ازان در جوف شب وقت سحر

از ظهر تا هم عصر تو در اربعا میخوان دعا

در جمعه عیدین هم وقتیکه می بارد مطر

وقتیکه گردد نرم دل افطار بکنی روزه را

چون تو کنی ختم قران حاضر جماعت صد نفر

در شب براتی هم شبی اول که باشد از رجب

وقتی که صف غازیان حمله کنند بر صف کفر

چون تو کنی فرض ادا میکن ز دل جان و دعا

وقتی که کعبه مرترا ایجان من آید بنظر

مردمسافر زحمیتی دارند غرضی چون دعا

دان اجابت بیشکی دیگر دعاما در پدر

باب یازدهم در فضیلت کسب وترک سوال

شرمی بناشد ننگ هم از کسب کردن جان من

آموز کسب وعلم را شو ز فنون صاحب هنر

آموز علم وهم هنر در هانگر دی بیشکی

آنکس که باشد بیهنر ناین بخواهد در بدر

از کسب کرده خود بخور وز رنج دست خویشتن

چیزی بخواهی از کسی تا شهد گردی هم شکر

کاری بکن زانو جه خور وان کاهلی چون کافری

کاهل که باشد آدمی او را بدان چون گاو خر

سنگی چو آری هنر مین بر پشت خود از کوه و دشت
اورا فروشی نان خوری بهتر ز صد نان پدر
کنجاره بخوری سبزیی آبی خوری شور و نمک
بهتر ز سلطان چون روی شربت خوری نعمت دگر
چون شک نباشی منتظر خوردن کسی تا کی خورد
مردم چو بینی اینچنین او را بدان از سگ بتر
کسبی بکن نانی بخور صبر و قناعت پیشه کن
چون تو نخواهی از کسی جنت بیابی کوشک زر
چون تو ستانی از کسی خلقی ترا گوید گدا
گر تو کسی امید هی گویند شاهی معتبر
پندی بگویم خوبتر در گوش کن نیکو شنو
احوال خود با کس بگو رنجی بکن نان بخور

هم خواستن محظور شد اندر شریعت بیشکی
یک روزه قوتی چون ترا آن خشک باشد خواه تر
چون تو بخواهی مال وزر از بهر عزت مفخرت
میدان یقین اعمال را سوزند آتش چون جمر
کر می بکاری کشت هم مقدور کر باشد ترا
ور زرع کاری خود بکن بردار میوه بیشتر
کسبی که باشد در جهان باشد شمرده نفع او
در کسب نفع عالمی شود دش بنا شد منحصر
تیر و کمان از دست خود مهمل نداری هیچکه
آموز کردن آشنا اسپی دوانی یا شتر

باب دوازدهم در فضیلت نکاح و شرایط آن

تا مر ترا قوت بود تزویج کردن وقف کن

آفت بدان اندوه غم اندر نکاح ای نامور

چون تو نمایی زن کنی کن خوب صورت پارسا

فرمان برد خدمت کند مونس بود شام وسحر

اندوه نیارد پیش تو اندوه غم جمله برد

کروی ندارد این صفت کویی طلاقش زودتر

در چار چیز از خود فروتر زوج چون خواهی کنی

در سن و طول و قوم هم چارم بکثرة مال و زر

زن را چو خواهی خواستن هرگز نخواهی جز چنین

در خلق و خوبی هم ادب خوف خدا از خود زبر

کوتاه فربه زن بکن دیگر دراز و لاغرک

هرگز نخواهی کامله فرزندزان باشد بتر

بزنی مکن جانانه را آنزن که دارد ساق و مو

مثانه را هم دفع کن بگشاز بد خورشت تر
آن زن که او ایذا کند باریک دارد ساق و پا
بر روی گوید بد ترا دایم به پینی بسته سر
چون تو بخواهی صحبتی بیمار سازد خویش را
در هر سخن عذری کند مکاره باشد حیله گر
آهسته چون گویی سخن پاسخ دهد نعره زند
بی اذن آید او برون تنها بگردد در بدر
مردم چو آید پیش او از تو گله بر روی کند
گوید قوی ناخوش منم او گرچه باشد خوبتر
سر را نبوشد هیچگه بی رویی شوید دست و پا
بی چشمها سرمه کند بی شانه اندر فرق سر
پنهان کند از تو سخن مهمان بداند دشمنان

اول طعامی خود خورد وز مرد بخورد بیشتر
آنکس که دارد زن چنین اورا بود دوزخ یقین
چونتو زنی یابی نکو حوری بدان از مشک تر
راحت بخواهی در جهان فی الحال رو سر بحر
چون ماه شب از چارده شیرین هم سیمبر
گر نیک یابی پارسا قانع بود خدمت کند
با او بساز و خوش بزی ورنه برو دیگر بخر
شهوه مبین بر رو ازان بیگانه باشد چون ترا
در سوء امرد هم مبین در نزد او شو دورتر
چونتو لواطت با زنان تقبل بکنی بیش هم
خیرات جمله عمر تو ناچیز گردد هم بدر
هرگز نباشد او غنی بکند لواطت با زنان

برکت رود از خانه اش باشد مدام او مفتقر

باب سیزدهم در بیان عروس آوردن بخانه خویش

چو نتوزنی آری بمنزل پایی ورا در حال شو
باید بریزی آب را هر چار گوشه بام و در
خلوه کنی چون با حرم نام خدا گفتن درآ
از دیو شیطان جملگی خوانی نعوذ اینا مو
میکن ضیافت صبحدم کُش گوسفند و گاو را
طعامی بکن خلقی بخوان آمد چنین اندر خبر
در وقت خلوه اهل خود شهوت زنی یکباره ا
در دل چو آری بیشکی دختر بزاید نی پسر
زیر درختی بارور هرگز مرو نزدیک زن
فرزند بد چون خدا ظالم بود هم نی هنر

گر بی وضو خلوة کنی بخلی به بینی در ولد

در زیر مه سیاره هم فرزند فاشق زشت تر

سخنی مگو تو آن زمان گنگی ولد باشد ازان

نظری مکن در شرمگه فرزند آید بی بصر

خلوة مکن با اهل خود چون سیر خوردی طعام را

بیمار کردی بیشکی صد رنج بینی صد ضرر

فارغ چو از قربان شوی از زن جدا شو زود تر

خود را با آب گرم شو تا تب نه بینی درد سر

خلوة بکن با زن جوان میکن حذر از پیره زن

نزدیک رفتن پیرزن باشد همی خوردن زهر

تعجیل در خلوت مرو باشد زیانی مر ترا

درانی مبنی از مغز سر هم روشنی اندر بصر

وقتیکه کردی محتلم غسلی بکن بر زن برد
ورنه شیاطین بیشکی ابناز گرددای پسر
کامل چو بینی ماه شد صحبت بکن با اهل خود
ناقص چو بینی ماه را منکوحه در خلوت مبر
زن را طلب کن انچنان هرگز نداند مردمی
آوازی کس بشنود تاریک باشد آن حجر
انجا نباشد خوردکی نی گربه باشد نی سگی
بگزین محلی آنچنان کانجا نباشد جانور
نزدیک اهل خود مشین بینی نشسته بیوه زن
بوسه مده فرزند خود نشسته چو بینی بی پدر
ترس از خدا از جان شان ناگاه آهی از درون
بزنند گردد سوخته جمله جهان کوه و شجر

حایض چو کردد عورتی حرمت بدان وبان او
چونتو وطی نسیان کنی صدقه بده دینار زر
او را مکن از خود جدا همچون جهودان کافران
ذوقی بگیر از جمله تن جز خون موضع منفجر
فرزند چون بدهد خدا اورا نکو نامی بده
نامی که باشد بر سرش حمد و عبیدی خوبتر
از روز زادن هفتمین هم دور کن موی سرش
گر دخترش شاتی بده شاتین گر باشد پسر
همچون رسوم جاهلان مویی نداری بر سرش
جعدی نداری بر سرش کان هست شیطانرا مقر

باب چهاردهم در بیان طعام خوردن گوید

چونتو طعام خواهی خوری در روز و شب یکبار خور

آن طعام باشد خوبتر باقي مرضدان درد سر

درجوع چون طعام خوري آيزا بدان ما كول خود

طعام كه در سيري خوري آنطعام نخور دو لجگر

از پيش خود طعام بخور در پيش كس ميدار دست

بردار لقمه خورد تر ميخايي آيزا ابيشتر

چونتو طعام خواهي خوري اول بشو تو دستها

چون طعم خوردي هم بشو آمد چنين اندر خبر

تعظيم ده مر طعام را لوتسميه هر لقمه ر

پهلو زده با ل كت افتاده تكيه هم مخور

ريزه كه افتد بر زمين بردار اورا خود بخور

ختم و بدايت ملح كن برد وز از لقمه نظر

عيبي مكن در طعام كس هر چونكه بابلي آن بخور

نی ترش گوی بی مزه نی مثل این سخن دگر
کثره آبادی برکتست تنها مخور مثل دیوان
طعام چو تنها میخوری شیطان درو اکل نگر
اندر طعام و آب هم تا که بیفتد دگر مگس
غوطه بده آنرا بکش آموز از من این هنر
گفتست ختم الانبیا هم همچنین ای جان من
بر پر یکی دان رحمتی بر پر دگر دارد ضرر
خواهی شوی بیشک غنی مال بیابی بیکران
تخلیل کن دندان خود چون طعام خوردی ای پسر
چون بر تو آید میهمان اکرام کن بیحد و عد
فی الحال کش در پیش او طعمی که باشد خشک تر
ور تو گهی مهمان شوی هرجا که جا یابی نشین

از میزبان آب و نمک خواهش بکن چیزی دگر
شخصی بخواند گر ترا وقتی باشد دعوتی
عذری بکن هم معذرت چون بشنوی هم شور و شر
در طعم دارای شبهتی یا طعام بهر مرده را
انجا سرود و دف دهل فحشی و غیبت یا خمر
یا ساختن آن طعم را بهر ریا نه بهر حق
خوانند انجا اغنیا بکنند بر فقرا خبر
باب یازدهم در بیان شرایط آب خوردن
گر آب خواهی تا خوری باید خوری ان اندکی
ساکن بخور اندر سه دم تعجیل در یکدم مخور
استاده باشی آن زمان آبی مخور جز چار جا
باقی وضو در چار جا هم چاه زمزم هم سور

آبی بناید تا خوری در چار جا ای جان من
با یار خور و پس خلوه مخور پس خواب هم حاجه بسر
چونتو گنه داری بسی آبی بده مر خلق را
تا چیز گردد آن گنه از جوی جنت آب خور
آبی مخور یکساعتی یابی امان از دردها
هر که بخوری طعم را از کرم و شیرین چرب تر

باب شازدهم در بیان شرایط جامه نو پوشیدن

جامه بپوشی آنچنان کان دیر ماند مر ترا
نه چهو نه پوشی شرمیتی پوشش آنچنان باشد ستر
از پنبه سازی جامه را در دین بیابی راحتی
دستار باشد پیرهن ایزار کن زان سفت تر
کنخاب و خز دیبا را باید نپوشی هیچکه

ابریشمی چون رسته شد زان هم بکن کلی حذر
مختار شد از جامها اسپید جامه جان من
تو دور کن از خویشتن هم زرد و لعل و معصفر
کم پوش چرم و پشم را سجده مکن بالای آن
برهنه سجد فضلت نزدیک علما معتبر
دستار بندی هفت گز شمله گذاری پشت پس
بی شمله باشد بندش آن بندش شیطان سمر
دیری بماند با که هم کوته چو پوشی جامه ها
این شکل صالحان هم مردمان نیکو سیر
چون کفش پوشی موزه هم باید که پوشی زردرا
چون کفش موزه شد سیاه اندوه بینی بیشتر
موزه که پوشی کفش هم باید که پوشی راست با

چون

چونتو کشی این هر دو را باید کشی بر عکس تر
هر که پوشی جامه نو لعف خود بر آب کن
ده بار سوره قدر خوان زان آب انجام تر
انکشتری ز آهن مپوش از مس و ازارز بر هم
تو دور کن از خویشتن خاتم که یابی عین زر
ترک تختم افضلت امری بنا شد چون ترا
از نقره کن انکشتری حاکم چو کشتی نامور

باب هفتدم در بیان خواب کردن کوید

در ذکر کفتن خواب رو بیدار کردی ذکر کو
باید که چسپی با وضو بسیار یابی تا ثمر
کوچه نکردی نیم شب از خانه بیرون در مرو
خفتن چو خواهی شمع کش او ند پوش بند در

تنها مخسپی خانه کانجا نباشد هیچکس
آسیب یابی از پری باشد ترا از جان خطر
چون تو عشا کردی ادا فی الحال رو خوابی بکن
عاصی شوی دوزخ روی شبها بگوی چون سحر
قیلوله را دان راحتی هرگز نگیری ترک آن
راحت بیابی در بدن آسوده گردد مغز سر
مقدور باشد تا ترا هرگز نخسپی بر زمین
طاعون وبا هم از زمین آید برون جان پدر
خوابی که بینی جانمن تعبیر پرس از عالمان
از کودکان هم کودکان نی از زنان اهل کفر
تعبیر بکند چون کسی آنخواب افتد هم بران
بد را بگوید نیک چون آن نیک گردد خوبتر

وربد بگوید نیک را آن نیک بیشک بد بود
خواندم چنین اندر کتب دیدم بسی اندر خبر
منکر مشو از خوابها مرویست از پیغمبری
چون خواب بینی مصطفی تحقیق دان هم معتبر
کرا و بداند حیله را زو تا بدان چون بشکلی
ورنه بخوابش دان خلل شیطان زند بر سر بتر
شیطان بصورت مصطفی قدرت ندارد تا شود
نی همچو کعبه او شود سیاره نی شمس و قمر
جانا نخسپی شب جمع عاشوره عرفه عید هم
رمضان ز آخر ده شبی بیشک بیابی شب قدر

باب هشتدم در بیان تجارت کردن گوید

میکن تجارت جا نمن این از مکاسب خوبدان

در بز برکت بیشتر اسپان بهایم هم بجز
غله مخور نیت گران برده فروشی هم مکن
پرهیز کن این هر دو را ملعون بکردی محتکر
در سود و غله برده هم هرگز نباشد برکتی
محروم مانی از کفن انمال بخورد کس دگر
در هر چه بینی ضرر کس هیزم بود یا کاه کنج
این اختیار است بیشکی مخصوص نی قوت بشر
گر غله آری از زرع بکنی از ان امبار ها
هرگز نگردی محتکر نزدیک علما معتبر
چون تو خریدی برده را مفروش او را هیچگه
دانی برادر همتی گرچه بود آن بد بتر
گر تو فروشی یا خری سوگند ناری در میان

سوگند

سوگند چون صادق خوری روزیت گردد تنگتر
کیلی دو وزنی چون خری آری نجانه از دوکان
ناکرده وزنی کیل هم مفروش جانا هم مخر
مالک کنیزک چون شوی رحم فرج دان
مستی مکن تقبیل هم فی الحال در خلوت مبر
کامل به بینی حیض چون اندر کنار رش زود کش
بیعی کنی چون جاریه پاکی رحم دان دوست تر
پرهیز کن تو از ربا خوردن ربا باشد چنان
کردن زنا با مادران هفتاد باری ای پسر

باب نوزدهم در بیان قناعت و فضلت آن

درویش شو در کنج نشین طمع مکن از هیچکس
قانع شدی ملکی بدان خانه پر از زر و گهر

نزدیک سلطان خود مرو دریا و سلطان دان یکی
چون تو هوس سلطان کنی باشد ترا خوف و خطر
احسان و مروت هیچکه هرگز مجوی از شهان
چون تو ستانی ده زمین افتاده یابی پیش در
تقلید شغل شه مکن آفت بلا مدعم در ان
راحت به بینی اندکی زحمت عذابی بیشتر
اشغال شه بیشک بدان همچون برای جامه
پوشد برای چون کسی او را ندایی معتبر
چون تو غنی بینی بدر بگریز تو فی الحال زو
درویش چون آید نظر آور به پیشش ما حضر
پرهیز از میر ملک دان زهر قاتل قرب شان
چون تو نشینی با ملک هر لحظه بینی صد ضرر

تعظیم

تعظیم کن درویش را چیزی بدو ده بهر حق
بر در تو تا شان دین عظم تو نگر بهر زر
الطاف سلطان چون کند هرگز مشو مغرور آن
شکر که سلطان خود دهد آن زهر داین نی شکر
زایشان نیابی راحتی مهر نیارند بر کسی
رافت ملک آفت بدان احسان شان خشم و قهر
چون تو روی نزد شهان باید نگهداری زبان
سخن نگویی پیش شان آیی برون باشی کبر
پرسند چون از تو سخن خدمت بکن پاسخ بدو
سخنی که گویی پیش شان نرم و حزین آهسته تر
ناخوانده بر شاهان مرو خوانند چون در حال رو
طاعت بکن فرمان شان این نوعه از فرض اشمر

عدل که بکند پادشه بهتر ز سال شصت دان
طاعت در ان بکند کسی یا خود عبادت بیشتر
حد اقامت چون شود اندر زمینی بهر حق
از چهل صبح دان نکو بارد که متواتر مطر

باب بیستم در بیان حسن و خلق و صفت آن گوید

تو پیشه کن خلق و حسن تا اجر یابی بیعدد
با خلق چندان خلق کن تا تو بگردی مشتهر
نادان چو گوید بد ترا خلق بکن پاسخ بده
خلقی کند یاری ترا کردند هر یک دادگر
عقل و معیشت حلم هم با مردمان ورزش بکن
تا شهد گردی در جهان یابی بعقبی بس ثمر
نرمی بکن با جمله کس خلق و مدارا پیشه کن

تا دوست

تا دوست گردی خلق را چون روح در قلب بشر

کن مشوره در کارها کاری مکن بی مشوره

مامور شود در مشورت شاه رسل آن نام ور

چون تو همی برده خری او را بدان همزاد خود

طعامش خوران چون طعم خود جامه بپوشان خوبتر

چون او کند عصیان گنه بگذار زو صبری بکن

آوند گر او بشکند یا وه مگو دیگر بحذر

کاری مفرما آنچنان رنجی شود ز انکار ها

خاصه چو بینی صایم است فرمای کار ما قدر

رنجش مکن همسایه را بسیار احسان کن برد

ورنه بد فرخ مر ترا باشد عذابی سخت تر

رنجش کنی همسایه را حضرت خدا او را دهد

خانه زمین ها ملک تو آمد چنین اندر خبر
جمله بزرگان اولیا آنرا تحمل بیشکی
کردند از همسایکان چندان که ناید در حصر
خدمت بکن مر جمله را مخدوم کردی بیشکی
آنکس که خدمت میکند مخدوم کردد تاج سر
اسپ و بهایم چون غری کاه و دلیده شابده
آبی نما هم بار ها بخورند اندک بیشتر
داین دهان بسته است او کفتن نداند حال خود
دایم بماند بسته لب شفقت کنی بر وی اگر
باب بیستم در بیان حق والدین میکوید
با والدین احسان بکن تا اجر یابی بیعدد
خدمات ایشان فرضدان در نص هم اندر خبر

هر چونکه

هر چونکه خواهند آن کنی جنت در ابی بیشکی

مر مصطفی گفتا تو یاد کن ای نا مور

آنکس که عزت میدهد ابوین را بشنو نکو

در این عزت مر ورا مقبول در جمله بشر

در رزق او برکت شود هم عمر او گردد دراز

مقبول باشد جابجا مشهور اندر ده شهر

ابوین را خشنود کن تا بر تو راضی حق شود

یابی تو قصری در جنان باشد آن از زر و گهر

در زیر پا مادر پدر دانی تو جنت بیشکی

فرمان شان آور بجا یابی ثواب بی حصر

شیرین سخن هم نرم گو پیشش نشینی با ادب

جمله حقوق آور بجا تا تو بسوزی در سقر

طمعی بده در اثر جوع جامه بپوشان قدر خود
نامی مخوان ابوین را تا تو نگردی منتقر
بر امر شان ماموُر شو الا که امری معصیت
بکبتند جانان چون ترا بکبتند از ان کلی حذر
اف نکوبی پیش شان کفتن ازین خطر عظیم
بی اذن جایی کر روی باشد ترا خوف و خطر
هر هر که را خشنود شد مادر پدر او شد سعید
خشنود کردد حق بر و دیدا نسود در سقر
کر تو کنی بیست لک سالی عبادت بهر حق
بهتر ازین حق والدین کفته است آن افضل بشر
کر عاق بکند طاعتی خیرات هم در روز و شب
جایی نباشد مرورا الا بدا یی در سقر

شد عاق مادر وز پدر محروم از بوی بهشت

دیدم چنین اندر کتب نبست این هم مشتهر

ایو به چون خشنود دی صدقاً و عدلاً دان یقین

مقبول نی حضرت خدا طاعات دیگر هم هدر

آزار مادر وز پدر هر گر نباشد سر خرد

عزت نباشد مرورا برکت نه اندر مال وزر

خوار و مخجل هر دو جهان آسان نباید آو نان

تنگی رزقش انچنان گردد چو فقر اورا ابدر

بحد تلخی مرد را در وقت تلخی جان بود

در گور نی راحت ورا باشد عذابی سخت تر

باب بیست و یکم در بیان حسن خلق گوید

نشنیده بر علقمان جانانچه شد وقت نزاع

زحمت کران بند زبان تلخی بر وی بیشتر
زن او بیامد سوی نبی کفته که ای شه مرسلان
بر شوهرم نزع کران کشته است عاجز مضطر
فرمود احمد مصطفی بر مرتضی هم بر بلال
سوی سلیمان پارسی عمار را چارم شمر
رفتند شان بر علقمه کردند تلقین هم برو
هرکز بجنبید ش زبان کردند بر احمد خبر
پرسید سید پاک دین ابویه دارد زنده
کفتند اصحابش چنان مرده یقین او را پدر
او را است مادر زنده کشته ضعیف و ناتوان
فرمود سید مرسلان رو ای بلال زود تر
میده سلام مادرش بعد سلام کو چنین

کر قدرت

گر قدرتی داری بیا خوانده ترا افضل بشر
ور تو نداری قدرتی او را بده صاحب اذان
باشی نشسته خانه خود آید بتو شافع حشر
رفت آن موذن مصطفی خبرش بداد آن مهربان
برخواست شادان خوشدلی اندر ستیدن بحنبر
گفت او بسازم جان فدا بر خاک پای آن مصطفی
کرده بدست خود عصی آمد بحضرت نامور
کرده سلامی مصطفی خوانده ورا در نزد خود
افعال جمله علقمه گویی ضعیف سر بسر
گفته که بد این علقمه ستی بصوم و هم صلوة
دانا سخن هم زاهدی هم بود عابد معتبر
لیکن بخدمت من همی بوده مقصر ای نبی

زن خویش را عزت کند کردی مرا هم بی وقر
گفته مرا کردی ردی گفته زنی کردی قبول
من زین سبب راضی نیم ای شافع روز حشر
فرمود حضرت ای بلال رو زود هیزم کن جمع
تا من بسوزم علقمه کن آتشی تعجیل تر
عجزی بکرد آن پیره زن میگفت ای شه مرسلان
بهر چه سوزی علقمه دل بند دارم این پسر
فرمود سید گر شوی خشنود بر فرزند خود
هرگز نسوزانم ورا هم قد نجا اندر حشر
تو گواه شو ای احمدا راضی شدم بر علقمه
خشنود گشتم این زمان گر جور کردی یا خبر
پس گفت خاتم انبیا رو زود ای صاحب خبر

دریاب

درياب حال علقمه بر ويى بلكن نيكو نظر
چون او بلا لى منتقى آمد بسوى علقمه
بشنيد كلمه چون ازو بود است بيرون ز در
پس علقمه لفته چنين هستى تو واحد لاشريك
هستت محمد بنده اش نيست او رسول راهبر
چون مادرش خشنود شد بر علقمه الجان من
شد او كشاده از زبان آسان شده تلخى ضرر
آسان شده كندن بر ويس جان بحق تسليم كرد
پس مرد بنده شاب خورد آمد رسول معتبر
فرمود سيد تا ورا غسل و كفن بدهند زود
بگذاردند بر وى نماز كردند ويرا در قبر
بشنيد اى ياران من گفته چنين آن مصطفى

کاری نیاید طاعتی هم جز رضا مادر پدر
یارب تو ما را از کرم توفیق بخشی اینچنین
طاعت کنیم خود بی ریا خدمت کنم مادر پدر
تحفه نصایح گرچه بد شامل نصیحت بی عدد
لیکن نبودش در میان از حق مادر فر پدر
کردم زیاده باب را اندر بیان حق شان
تا کار بندند مردمان رسته شود در روز حشر
خدمت کنم مادر پدر طاعت کنم یارب ترا
دیدار خود روزی بکن دیدار هم افضل بسر

باب بیست و دوم در بیان مذمت قرض کرفتن

در وام نافتی جان من تا زنده باشی در جهان
از بام شکند دست و پا در وام هر دو جان و سر

هرگز ندارد کس روا وامی کشیدن جز سه جا
در مخمصه بهر کفن تزویج دختر یا پسر
چون تو دهی وام بکس باید دهی قرض حسن
خواهش مکن مهلت بده یا ده مگو دیوان مبر
وامی مکش بهر هوا از ان وام افتی در بلا
دنیا کشی اندوه عنا عقبی شوی توبی وقر
چون تو بکس وامی دهی نیت بکن نا خواستن
چون او دهد بستان خوشی ورنه ازو کلی حذر
از دین تو یکدانک گر بدهی بدین خویشتن
نزدیک حق باشد نکو از صدقه دینار و زر
صدقه که چون مقبول شد یابی ازان اجر و جزا
یک حبه گر از حق کس یابی کشاکش در حشر

از وام داری خویشتن مستان کبی حیز بنفع

کیتی ستانی چون کبراجرت مخور بر خصم بر

جمله کرد ها حکم این جانان من نیکو شنو

کاوی ستانی چون هم شیرا و هرکز مخور

باب بیست سوم در بیان ادب در مجلس کوید

چونتو رویی در مجلسی ساکت نشین خاموش هم

بکشای تو اول سخن پاسخ بکو چون درکهر

باشی تو ساکت روز و شب سخنی مکو جز ذکر حق

سخنی که باشد کفتنش نزدیک حق آنرا اجر

سخنی نباشد کاندرین عرض ترا اسلام و دین

عرض معاشی اندر و آنرا تو لا یعنی شمر

غیبت حرام است بیشکی در کفتنش د فرح روی

غیبی

عیبی که در غیبت کنی اینست غیبت ای پسر

آنکس که غیبت میکند حسنات او بر وی رود

مغتاب گوئی میخورد مردار لحمی از بشر

غیبت مکن در هیچگه بگریز در غیبت گران

از جملکی عصیان کنه غیبت بدانی زشت تر

نمام را دان دوزخی بوئی نیاید از جنان

هرچند طاعت میکند دان طاعتش جمله هدر

دایم موکل بر زبان جمله بلا آفات هم

جرم زبان هم اندکست هم جرم او دان بیشتر

کفری دروغ شرکی ازو هم قذف بهتان اندرو

هرگز ندیدم در جهان چون خاموشان کس خوبتر

کذبی مگوئی هیچگه لعنت خدا بر کاذبان

کاذب نباشد سرخرو اورا نیارد کس نظر

قذفی ملو مملوک را مقذوف چون باشد بری

حد خوری روز جزا گردی سیه رو در حشر

چون قذف گفتن مر ترا بر مردمان عادة شود

مردود گردی از شهاد اندر مراجی کن نظر

سوگند هم غیری خدا هرگز نزاید بر زبان

بزه کار گردی دوزخی آن شرک باشد خفیه تر

هرگز مخور سوگند تو گرچه خوری از صدق حال

خلاف در دوزخ بران در خشم حق اورا شمر

اول تو بینی چون کسی اورا اسلامی کن روان

یا بی جزا یحد و عد هرگز نیاید در حصر

چون تو سلام رد کنی گر مسلمت رو کن نکو

اوراچو بینی کافراست کو مثل آن می بشیتر
سلطان سلام بر حشم مولا کند بر بندکان

بی بی کنیزک خویش هم چون اغنیا بر مفتقر
تنها که باشد مردمی خدمت کند مر جمع را

راکب کند بر راجلی بینا کند بر بی بصر
چون عطسه بزند مسلمی تحمید کوید متصل

ارحمک کو در حال تو فرض کفایت می شمر
سعبت کنی کر تو برو تحمید کویی بیش ازان

درکوش دندان هم شکم درویی پینای بسیر

باب بیست و هشتم در مذمت عجب و حسد کوید

حاسد نباید نیکویی هرکز نیاساید کهی
بخورد حسد طاعات را چون هیزمی تنور در

بگذار عجب و کبر هم شو خاک راهی همکنان
مانند بد ورزخ مدتی خود بین که باشد کینه ور
چون تو بگویی عیب کس صد عیب آید پیش تو
مکری و عذری هم مکن تا تو نیفتی در سقر
هرگز مکن استیزه را اگرچه بود حق سوی تو
با حور نشینی در جنان کو شکی بیابی در صدر
کبری مکن با هیچکس دان جمله را بهتر ز خود
چون کبر بکنی بر کسی باشی ز کبران بدبتر
چون پیر و کودک در نظر آید ترا تعظیم کن
کودک بدان بی کینه در پیر طاعت بیشتر
مومن ندارد کینه اندر درون جان خود
شب را چو خسپد جان من کینه بشوید از جگر

هر جا سجر ببند کسی گشته سوی زمین
خدمت کند خم پشت چون یکبر ده آن شجر
عیسی شده بر آسمان از ره تواضع خلق هم
قارون شده زیر زمین چون کرد تجلی کبر سر

باب بیست و پنجم در بیان اعمال پیچ و اخلاص گوید

صوم و صلوة و صدقه هم بهر خدا خالص بکن
بی بهر جنت حور نی بهر خلاصی از سقر
از بهر دنیا یا عمل بهر جزا عقبی کنی
مزدور باشی بیشکی کامل نبابی این اجر
حق را ببا بی انکهی کاری کنی از بهر او
مخلص چو گشتی جا نمن بینی خدا را جلوه گر
اخلاص دارد کارها در کارها اخلاص کن

کفری بدان سمعه ریایی از بهر ایکس بتر

چون ذکر گوید پاسبان از بهر زندان دزدرا

بزه کار گردد ذکرگو باشد منافق بی خبر

دنیا چو خواهی از خدا از بهر آن طاعت کنی

دنیا بیابی بیشکی مانی زجنت دورتر

چپ ور است بنیده چون در نماز خویشتن

گوید خدا می بنگری از من ملک را او خوبتر

ور تو بخواهی از خدا حوری وقصری در جنان

صد حور یابی در جنان حق را نیابی ای پسر

باب بیست وششم در صفت توکل گوید

چون تو کنی بر حق توکل هم رضا در کارها

بیشک ولی گردی شوی در سلک خاصان معتبر

جمله سپردم کارها در حضرتت ای پادشاه
کو این سخن تو روز وشب ترس از خدا نی کس دکر
خوف خدا باشد چنان خرمن کسی نی دو رخی
امید باید همچنین باشم بجنت در صدر
مسلم بباید در میان خوف و رجا هر دو طرف
خوفش بباید اندکی امید باید بیشتر
ابلیس شش لک سال کر میکرد طاعت رانده شد
بوبکر بد در پیش بت کردند روی صد نظر
دل را اندری ملتفت تا زنده از بهر نان
روزی رساند بی منت دارد خزاین کنج و زر
بخشش ندانی از کسی جز از خدا ای جان من
جون مر ترا بخشند کسی جن و ملایک یا بشر

خالق همین گوید ترا اندر بلای ده رضا
ورنه برو زیر سما خالق طلب جز من دگر
تکیه مکن در کار خود عجبی بطاعت هم مکن
بلعم ازین برصیصا گشتند ملعون خاک سر

باب بیست و هفتم در بیان صبر کردن گویند

فرحت بیابی دایما همدم بسازی صبر را
هرگز ندیدم در جهان از صبر چیزی خوب تر
صبری بکن در کارها از صبر یابی صد فرح
ظالم چو دیدی خصم را صبری بکن یابی ظفر
ظالم چو ظلمی میکند صبری بکن با کس مگوی
از کس نخواهی داد خود دادت دهد هم دادگر
دان نصف ایمان صبر را هم دان نصف دگر

محکم بکن این هر دو را مومن بکبر دی بی خطر
امید کس در دل مکن امید کن بر خالقی
کو رزق بدهد وحش را مرزوق طیر اندر دکر
موجود داری نعمتی در شکر حق قیدش بکن
زاید بران خواهی اکر شکر نعمی نامور
کرچه مراتب بعدد دارد غنی شاکر ولی
او کی رسد با صابران کو صبر بکند در فقر
شاکر سلیمان کرچه بد اندر غنا هم سلطنت
هرکز رسد با مصطفی کرده بد درویشی صبر
باب بیست هشتم در توبه استغفار کوید
توبه بکن امروز تو هرکز مکو فردا کنم
شاید بمیری صبحدم فردا نیابی ای پسر

توبه بکن از صدق دل فیما مضی آری ندم

چون یاد بکنی آن کنه کردی خراب و منکسر

زهدی بکن دستی مزن در مال کس ایجا من

هر ذره را با تو بود فرد احساب و هم حضر

گر بازمانی از مناهی گرچه باشد ذره ر

نزدیک حق آن بهترست از طاعة جن و بشر

گر بنده از صدق دل توبه کند از معصیت

بر وی نماند ذره از کرده ها باقی اثر

در بند دنیا چون شوی طلبش کنی از هر کسی

محروم مانی از خدا مغضوب گردی بی خبر

عصیان بر انی دوستی کردن بدینا هم خطا

دشمن خدا دان بیشکی مولع که باشد مال و زر

فارغ شدی از سیم و زر رستی ز شیطان نژاد
زاهد ز شیطان ایمن است وسواس نی بردی گذر
اموال دنیا چون کسی بلبند جمع دائی سبکی
گو هم شکم پر میکند وان زر بدان سنگ و مدر
درویش خواهد مال و زر او را مدان درویش تو
هست او مقلد دزد دین دیوی بدان صورت بشر
چون هست دنیا بیوفا در بند او بودن خطا
در جمع او شد صد عنا در دین نسودی جز ضرر

باب بیست و نهم در بیان مذمت بخل گوید

گر دور داری خویش را از بخل و درمساک هم
رسته شوی یابی جنان شینی چو شاهان در صدر
ایثار را هم پیشه کن چیزی نخواهی از کسی

مخطور داین خواستن دادن لطیف و خوبتر

صد چند کس از صوفیان بودند عمری در سفر

گشتند تشنه هر یکی بود آبکی هر یک نفر

رو داد اورا و بد و مردند تشنه جملگی

آن آب خورد آن یکنفر آنخانه بد چون کس دگر

هم صدر و مسند منزلت محراب و محفل جایگه

ایثار کن با دیگران کردی تو شیخی معتبر

دشمن خدا شخصی بدان کو پیشه سازد بخل را

محبوب حق باشد کسی ایثار بکند سیم و زر

هرگز مبر مال فرو از بهر روزی نیستی

آن روز چون آید ترا آن مال گردد مستتر

از بهر دختر یا پسر مال مکن زیر زمین

حاجت چو افتد شان گهی هرگز نگوید کس خبر
هم بر خدا بسیارشان میری بمیرد او گهی
از کارشان بیغم شوی اندیشه را از دل ببر

باب سی ام در بیان خلق و احسان با مردمان

با خلق ورزش کن نکو تا دوست گردی جمله را
بالعر مردان خلق کن با زشت خویان بیشتر
آنکس تواضع میکند با او بکن صد چند از آن
گر کس تکبر میکند تو هم بکن با او کبر
چون تو نخواهی با کسی بودن بیکجا مدتی
گر روز را گوید شب است بنمای پروین هم قمر
گر مردمی منکر شود با تو ستیزد هر دمی
گوید حماری اسب را گر تازی است میگو تو خر

رنجه مشو اندوه کین خلقی چو گوید بد ترا

مخلوق بدها بر خدا گفتند ناید در حصر

از مدح کس خوشدل مشو اندوه زد شنامی مکن

در مدح نی باشد نفع نی قدح کس بکند ضرر

سخنی که گویی بر کسی بر قدر عقل او بگو

عالم که بینی سامع است با او بگو چون در گهر

چون تو بدانی جاهل است فهمی ندارد از سخن

سخنی بگو هم آنچنان در وی کند قدری اثر

با لطف و نرمی کن اگر تجر قصد خریدن چون کنی

باید فروشی همچنین تا سود بینی زان تجر

نفع رسان هر خلق را در بند نفع خود مشو

میکن چنین تا زنده بیشک شوی خیر البشر

مرکز

هرگز نخواندم در کتب نشنیده ام از عالمی
همچون جزای نافعان باشد جزای کس دگر
نانی بده درویش را رسته سوی هر دو جهان
نظری کنی چون بر گدا بر تو کند حق صد نظر
رنجی بکش راحت رسان دردی بکش مر خلق را
اینکار دارد کارها زین نیست کاری خوبتر
شو سنگ زیرین آسیا رنجی بکش نفعی رسان
ورنه چو چیز و مسخره نانی طلب از در بدر
خوشوقت آن مرغی که او افتد بدام مردمی
اورا فروشد نان خرد بدهد بزن دختر پسر
سایل چو آید بر درت از تو بخواهد نانکی
منعی کنی چون نان ازو یا خود کنی اورا نهر

گوید خدا نان خواستم ما را ندادی لقمه
از در چو رانی سایلی گوید مرا راندی ز در
چون تو برانی سایلی زو باز داری لقمه
یابی عذابی زین گنه سالی هزاری در سقر
چون پیش مسکینی نان دهی جنت بیابی منزلت
خلعت بپوشی از خدا تاجی نهی بر فرق سر
ساین بد این هدیه از حق تعالی بر درت
صد چند کن تعظیم او او را بهبخشی ما قدر
ایتام را بر در بسی نانی بده هم جامه
هر لحظه شفقت کن چنان تا یاد ناید شان پدر
خدمت کند چون مردمی باشد چو خادم نزد تو
باید نوازی هر زمان او را تو ای نور البصر

باب سی و یکم در بیان حلم و اسباب آن

حلمی بکن با جملگی محبوب گردی پیشکی
هرگز نباشد نزد حق از حلم چیزی خوبتر

جاهل که گوید بد ترا حلمی بکن چیزی مگو
خلقی ترا ناصر شود بلبندیاری بکید گر

مردی چو خواهد علم حق عالم شود اندر جهان
حلمی نباشد چون درو شخصی بد این بی بشر

خشمی مکن بر هیچکس غاضب بدان معضوب حق
چون بر تو بکند کس غضب سخنی مگو میکن صبر

عفوی بکن از مردمان خشمی که داری خور فرو
تا هیچکس نزدیکه حق چون تو نباشد دوستر

خشمی میا بیر چون ترا گوهی نماید نزد تو

آن خشم چون نخوری فردا بی مزه شیر و شکر
دان اهل جنت آنکسی در وی چو بینی منصفا
تا که کند خشمی بکس هم باز آید زود تر
چون علم کس را داد حق با حلم شد آن متصم
چون او نباشد بیغمی اندر جهان مرد دگر
خشمی که داری زور را تا شب بنا شی همچنان
خشنود کن معضوب دان تا تو نمایی در سقر
جایی که خصم بد بود کشتن ترا خواهد همی
علمی بکن کبر دز بون میکو خوا ابش سخت تر
باب سی و دوم در بیان امر معروف گوید
شد امر معروف فرض هم نهی منکر دان همین
بر جمله مومن مسلمان پیر و جوان هم بند و حر

ترکم

تذکیر را چون بشنویی از گوش دل چیزی شنو
زشتی بگوید یا حسن خذ ما صفا دع ما کدر
پندی چو گوید عالمی آنرا بصد عزت شنو
در فسق او نظری بکن در علم او میکن نظر
از منع کردن یا منع چو نکس عداوت میکند
بگذار امر و منع هم از وی بکن کلی حذر
پندی چو خواهی تا دهی اول بده مر خویش را
پس پند ده مر اهل خود منکوحه دختر یا پسر
سرکین کلابه منع کن که گل بکن دیوار ها
سرکین کلابه چون کنی گردد ملایک متنفر
با چلک مبز تو دیگ و نان گرچه شود خاکستری
گوید نجس آنخاک را ابوسف امام معتبر

از شهر بعضی مردمان بکبنند عصیان هم کنه
مانع بنا شد دیکران کیرد بلا سان عام تر
ترک کینی معروف را ای نهی از منکر کنی
افتی تو هم اندر بلا خود را بکی زیشان شمر

باب بیست و چهارم در بیان صوت خش گوید

دان نعمتی صوت حسن هم بخشش حضرت خدا
چون زینوا الحانکم میخوان حدیث مشتهر
آواز خوش چون جان شنود قوتش رسد عاشق شود
خواهد بجستن جای خود قصد کند سویی زبر
زوری کند کاید برون قالب بکیرد دامنش
این نوع را تو رقص خوان کر خود ترا باشد خبر
هر خدا دادی سماع محروم زین نعمت بسی

مردان بدانند قدر این نامردکی داند قدر
اور اسماع باشد روا آنکس که میرد نفس او
جان بود زنده درو ورنه ترا بهتر حذر
چون بشنود صوت حسن تحمید کن بر حال خود
مجذوب چون کردی ازان پیدا شود حال دگر
تا مر ترا قدرت بود در رقص کن ای جان من
منکر مشو اینحال را دان قال و قیل بیشتر
مطلق بدان حرمت غنا مشو ملاهی بحکیه
طنبور و بربط چنگ و نی جمله حرامست در خبر
در طبل هم حرمت بدان الا که طبل غازیان
دف هم مزن در هیچ جا جز در عروسی ای پسر
دای غنا افسون زنان از سر هوا چون بشنوی

بیشک بافتی در بلا بربند زین کلی نظر

اندر سماع چون چون کس نعره آهی میزند

هرگز مشو مغرور آن شاید که باشد از مکر

باب بیست و پنجم در بیان بازی کردن گویند

قال علیه الصلوة والسلام استماع الغنی معصیة

والجلوس علیها فسق وتلذذ منها کفر من لعب

بالشطرنج والنرد فکانما غمس یده فی دم الخنزیر

وقال علیه الصلواة والسلام وعلی اله وصحبه الکرام

کل شیء من اللهو میسر حتی کعب

الصبان بالجذف والکعبان

بازی حرام است جملگی جز لاغ بازی اهل خود

آنکس که بازی میکند او را بدان چون کاو خر

در نزد با شطرنج کس دستی زند بازی کند
در لحم خوکان خون شان گویی کند او دست تر
در نزد یا شطرنج چون بیند کسی نظری کند
در شر مکاهی ما دران آنکس کند گویی نظر
حضرت خدا بر مسلمی سیصد نظر روزی کند
شطرنج بازان زین نظر محروم تو بیشک شمر
شطرنج بازی شافعی لا باش گوید آن زمان
کردی بنا شد در میان فحیشی نگوید یکدگر
چون کس سلامی میکند گوید علیکم او روان
بی فوت وقتی زو شود باشد ازین بی مفتخر
تعلیم عصوی کافران باشد همین اصلی غرض
وز بهر دفع ناخوشی یکساعتی ایی نا مور

کردی چو باشد در میان محظور مطلق آن زمان
در لهو بازی مردمان بینی بکن شان صد حجر
شکره پرانی دایما از بهر صیدی کن روان
این وجه وجهه خوب دان میکن شکاری ای پسر
اسپی دوانی یا شطر تیری فرستی یا ددی
دانی روا این چیزها کردی درین جا پر شمر
بازی کبوتر هم بکن مردود کردی در شرع
چونتو پرانی آنزمان ملعون شوی هم خاک سر
شرط کرده هر دو طرف بیشکه حرام است جانمن
دانی حلال از یکطرف آمد میان ثالث نفر
هرکه کبوتر پای پر یا بی خروس تاج سر
از خود بکن هر دو جدا تا دیو ناید خانه در

باید

باسک مکن بازی کهی ناقص شود اعمال تو
جز سک که باشد پاسبان یا صید کیرد از قهر
خالق نکهبان ترا از سک نکهبانی مجوی
میکن تو بر خدا ورنه تویی از سک بتر
در سوی صیدی پر را چو نتو فرستی باسکی
شکره پر این سوی او کو تسمیه تعجیل تر
باشد سکی آموخته از صید چیزی کم خورد
شکره همی باید چنان خوانی روان آید بسر
کیرند ایشان صید را یا جرخ میرد صید چون
زیرخی نه حاجت اندران مد لوح دان طیب ثمر
کرزندیابی ذبح کن ور میرود دنبال رو
باید نشینی از طلب کر مرده یابی خوش بخور

با لز چو بزبی صید را جرحی نشد مردار دان
در آب افتد بام هم آن صید را هرگز مخور
در آتیشی سوزد ورا مردار دان زو حذر کن
روشن بکردم پیش تو این مسله چون شمس و قمر

باب بیست سیم در بیان صبر و شکر کو بند

بسمل چو خواهی تا کنی کو تسمیه ذبح بکن
کر ترک کردی عامداً مردار شد زو کن حذر
ذابح چو باشد مسلمان مردی بود خواه او زنی
یا کودکی عاقل بود کو ذبح داند آن بخور
در ذبح بری چار رک حلقوم و دو وسه رک هم مری
زین جمله کر بری رکی حلقوم باشد یا دکر
مذبوح او را شد روا او را بخور از جان و دل

کردی

کردی چو بسمه تسمیه با کشتن بدان فی الحال خور

اهل کتاب و سابیان وز اهل قبله هر که هست

نه ذبوح شان باشد روا طیب بدان هم خوبتر

بسمل کنی از بهر تب یا در عمارت جاه و جوی

وقتی که آید نو عروس یا خود کسی را از سفر

یا زحمتی نیکو شود یا بهر زرع و باغ و زر

آباد بکنی ده چون یا میر آید در شهر

مکروه باشد این ذبح کس را نشاید تا خورد

جز اهل سخن و بندیان یا آنکه باشد مفتقر

چنگل که دارد طایری نیشک بهایم آن مخور

دان نیشک و چنگل هر دو را باشد سلامی بی بسر

هم کرک و هم طاوس خور کر دست رخصت مصطفی

آهو نخجیر خرکوش هم کاوان دشتی کور خر
لحم حمار و بغل هم مشکوک دان اندر شرع
لحم فرس محظور شد نزدیک نعمان معتبر
مکروه دان جلاله را جنسی بکن علفی بده
سه روز جنس ماکیان یکهفته میشی ده بقر
چون خام ماهی کوشتی انرا مخور بریان بکن
آتش برای طبخ را شرطست ایجان پدر
آبی مخور ماهی بکر از جنس ماهی جملکی
طافی مخور جنیکه مخور هر چونکه باشد ملح خور
ماهی ملخ آن هر دو را ذبح مکن تعجیل خور
آمد بسنت مصطفی خوردن سپرز هم جکر
غدوه مراره بول دان فرج و ذکر با خایها

مکروه این هر شش بدان محظور شد چون منفجر

چون نرم یابی استخوان منجانس ازو ابسی

باریک بینی پس بخور و قتی که کوبی سخت تر

باب بیست هفتم در بیان توبه زهد گویند

سی بار میخوان فاتحه با قسمه ناغه مکن

هر که آید ماه نوای جان من اندر نظر

انا فتحنا غره خوان ناغه مکن در خواندنش

ناید بلایی نزد تو یابی همین فتح و ظفر

ماه محرم زر ببین اندر صفر بین آیینه

اول ربیع آب روان آخر غنم ای مه نگر

اول جمادی نقره بین پیری به بین در آخرین

ماه رجب مصحف به بین شعبان گیاه سبز تر

شمشیر در رمضان نگر شوال جامه سبز بین

ذیقعده بینی کودکی ذی الحجه دختر خوبتر

از سال اول روز را روزه بداری جان من

در روز آخر سال هم نیت بکن یابی اجر

روز خمیس از رجب نیت کنی مر روزه را

میکن نمازی تا عشا افطار آنکه ای پسر

چون تو گذاری اینچنین رسته سوی هر دو جهان

رضوان کند خدمت ترا حوری یابی پر گهر

نصفی رجب طعمی بکن امساک هم میخوان دعا

الحاح کن در خواندنش یابی اجابت زودتر

غسلی بکن اول رجب هم در میان و آخرش

تا پاک گردی از گنه اکنون شدی زاده ز سر

رمضان

رمضان بخوان قران بسی شعبان بگو صلواة را
اندر رجب غفران طلب شب ور فرا بی جا بدر
چون شب برات آید ترا ده چیز را از جان و دل
غسلی بکن هر سه بهم بیدار باشی تا فجر
بستن بنخست ایمان خود دومی برایی توشه
سومی مزید عمر را میخوان بمانی دیر تر
در رخت خانه دست زن آوندها جنبان بسی
میکن زیارت مرده کان وعظی شنوایی نامور
میکن نمازی بهر حق میخوان دعا از صدق دل
غفران بخواهی بهر خود از بهر مادر و زپدر
عیدین را غسلی بکن خشبو بکن هم جام و تن
در قطره تو ایی بردن شیری تو با خرما بخور

عرفه چو خوانی جان من هم حجه خوانی ابنا

یابی ثواب عمره حج باری دیاری از تجر

وجهی بنا شد چون ترا قربان کنی کوثر بخون

در عشرهٔ ذالحجه بخوان شب ور وز تو سوره حجر

صوم وصلوات کن دعا هم سرمه صلح توسعه

غسلی بکن اصلاح هم بر عالمیان چیزی ببر

چیزی بده ایتام را از جام بر پرسش زحمتی

در روز عاشورا بکن مرده که گفتم ای پسر

اندر صفر بیرون مرو جنگی بکن بیچکس

کین ماه باشد شومیتی مدغم در و صد لک خطر

در چار شنبه آخرین غسلی بکن جامه بشو

در خانه شین راحت بکن با اهل خود نعمت بخور

روز زحل

154

روز زحل ماهی بزن وز بهر صیدی رو برون

آهو بیابی گرک هم افتد شکاری بیشتر

میکن عمارت در احد باشد مبارک بیشکی

باغ زراعت زود کن چاهی و جویی کن حفر

عزم سفر داری اگر خواهی رویی بر دوستان

مختار شد جانان من از زر و زرها روز قمر

قصد حجامت چون کنی روز سه شنبه کن بسی

مریخ را خونریز دان ساعات او میمون شمر

چون تو بخواهی زحمتی دارویی بخوری ابرای

از بهر این مختار شد روز عطارد ای پسر

چون مرترا کاری بود سلطان بینی یا ملک

تا حاجتت گردد روا پس مشتری دارد شرف

روز جمعه تزویج کن هم با زنان کن خلوتی
یا بی جزا از حد برون حضرت خدا بد هر بسیر
روز زحل مریخ هم گر تو بپوشی جامه نو
یا قصد بکنی هم درین آید مصیبت بیشتر
باب بیست و هشتم در بیان تاسف بر عمر تلف شده
در غره ثالث پنج هم با بیست و پنج شانزده
کاری مکن جای مرو خانی نباشد از خطر
در سوم هشتم شیرده وان هژدهم با بیست سه
هم بیست و هشتم جان من کاری مکن خاصه سفر
چون در چهل عمرت رسد کاهل نشینی یکدمی
بگذار عصیان هم کنه طاعت عبادت بیشتر
گر تو بناشی اینچنین بر عکس بکنی کارها

طاعات کم عصیان بسی شو ساخته بهر سفر

غالب حیات آدمی از شصت تا هفتاد دان

کردی ببازی ثلث کم ثلثی زمستی بیخبر

ثلثی که ماندست آخرین در وی همین آفت بلا

که باد گیرد دست و پا صد بار روز در دسر

صحت نیابی یکنفس درد و بلا در هر زمان

شبها نیاید خواب خوش فریاد بکنی تا سحر

تب در بدن لازم بود سرما و لرزه دایما

ناید گوارش نانکی در چشم کم گردد بصر

بهر مصالح پیش او هرگز نیاید یا داو

دشمن ندارد باک زد هر روز عیشی منکدر

گر بنگرد سوی تو هی در حال او نفرین کند

خوبان همه شکرلبان بشنید از وی تر

اسپیده مویت چون شود گردند خوبان محترم

سیری مکر شد بنیتی ور نی چرا از وی حذر

گر شاه باشد کامران جمله جهان در ضبط او

ذوقی نه او را راحتی چون پیر باشد منکسر

بر هر کس را ای نظر این کس بر و رحمت کند

رانند او را مردمان خر را ز ق جن و بشر

چون پیر گردد مردمی بکند ندا حضرت خدا

باریک شد هم استخوان اسپید مویت شد ز سر

سخنی که نشنود از کسی چیزی نه بیند در بصر

روزی ندارد دست و پا بشکست مهره هم کمر

مشکت همه کافور شد دان ارغوان چون زعفران

بشنیم

شد تیر قامت چون کمان خم گشت تن همچون وتر
سویت نه بیند هیچکس وقتی نپرسد دوستی
جا کز نگیرد کس ترا وجهی نیابی زین اجر
بر من بیا تا مرترا بهتر ازان می پرورم
صد جور بد هم در جهان بیحد قصوری از کبر
بر پیر دارم رحمتی کانرا نباشد حد و عد
اسپیده مو از نور من چون نور سوزم در سقر
پس حال چون باشد چنین ناید ز پیران کارها
کاری بکن در حال تو نعمت جوانی را شمر
قدر جوانی پیر را اگر تو بپرسی ای جوان
آن پیر گوید پیش تو چندان نیابد در حصر
چون تو ببینی پیر را خدمت بکن از جان و دل

تا تو شوي هر نكو شخصي بكردي دوا بقدر

باب سي و هفتم در رنج و زحمت و عيش و محنت

رنج و بلا دان نعمتي بر دوستان نازل شده
دشمن نبايد اين نعم جز موميني نيكو سير
چون مر ترا رنجه رسد هديه بده از جان و دل
سلطان نه زهري ميدهد جز مرد معني معتبر
هر تن كه يابي بي علل آن تن يقين بي بركت است
حق دوست دارد آن سري شب در روز در درد سر
ملكيت زحمت جان من هر كس كجا شايان من
ايوب داند قدر اين جرجيس يونس نا مور
صد گونه نعمت دشمنان دارند اندر جهان
از بهر نان دوستان باشند چران منتظر

داند خاصان قدر این محجوب ما بد شد ازین

ماهی چه داند عشق را پروانه آگه زین خبر

گر مومنی اندر جهل وز خود دنیا بد زین یکی

کامل نه این مومنش ایمان او اندر خطر

در تن نه بیند علتی قلت کمال خویشتن

بی ظالمی او را کند خوار و خجل هم بی وقر

چون حق بخواهد بنده را سازد یکی از دو سان

سقیمی به تن حزنی بدل مالی نه بیند در نظر

بر تخت شاهی چار صد سال بده فرعون سگ

بیمار گاهی او نشد این دید و فتی او ضرر

صحت چو یابی شکر کو زحمت چو بینی صبر کن

بر کس مگو من زحمتی تا بگذرد مدت سفر

دارو طلب هم بعد آن تکیه مکن بر داروی
تقصیر در دارو مکن جز حق مدان شافی دگر
از صبر یابی گنجها نوشی مصایب درد و غم
اظهار چون بکنی ازان چندان بیابی از اجر
بیمار را چون بشنوی در حال رو پرسیدنش
گرچه مسافت در میان باشد گروهی بیشتر
چون تو بپرسی زحمتی گوید خدا ایوا سته
من زحمتی گشتم زمان وقتی نپرسیدی خبر
بیمار چون پرسی بده در دست چیزی تحفه
از وی طلب جانا دعا در هر مهمی سخت تر
بیمار چون گردی گهی فوتی مکن یکوقت را
غلطیده نشسته کن ادا تا تو نه افتی در سقر

زحمت

158

زحمت خدا رحمت بدان اوقات چون داری بیا
ور نی غضب آفت بلا فوقی کینی دقیتی اگر
چونتو نه بینی رحمتی فی الحال ده صدقات را
دارو مکن بیماررا جز صدقه دادن ای پسر

باب سی وهشتم در بیان مصیبت وصبر بر آن

صبری بکن چون مرترا آید مصابت جانمن
یا بی صوابی صواب ابنیا از حد بردن هم از حضر
گر مرا ترا رنجی رسد رنج رسد رنج و مصیبت جانمن
جمله مصاب بخها معبری جن و بشر
گر جزع و فزع میکنی اندر مصیبت رنج خود
سودی ندارد مرترا محروم مانی از اجر
از آه و لطمه نعره هم شق جیب خراش خد فزع

از تنف و موی و ریش و سر باید کنی کلی حذر
سو کی مکن چون جاهلان خفتن زمین ترک سخن
ماندن گرسنه روز و شب تنها نشستن در حجر
تاریک کردن خانه را نی شمع را افروختن
نی صحن رفتن سجکه ترک کلا بر بام و در
مکاره هم از کارها ترک تجارت زرع و زر
با جامه بودن رنگین کردن کبود یا خضر
اندر مصابت جمله را از مرد باشد خواه زن
محظور آمد در شرع کردن برهنه فرق سر
الا که باشد عالمی کز مردنش ظاهر شود
اسلام اندر رخنه جز او نه بندد کس دگر
اندوه هر کان در جهان آید به پشت جا نمن

شمع بمیر دیا شود چرمی ز نعلین منکسر
دیگر گرسنه چون شوی یا طالبی ایذا کند
دا ای مصایب جمله را راجع شوی بکنی فکر
رو تعذیت چون بشنوی مرد است کس از مومنان
دا ای سنن این نوع را ترک نگیری ای پسر
چون تو عیادت تهنیت بکنی مر اهل ذمه را
اندر شرع باشد روا بکشا هدایه کن نظر
حاضر جنازه چون شوی در پیش جنازه شور وان
نعره مزن فریاد هم قران مخوان صوت جهر
بانگ مزن بازار و کو مرده فلان حاضر شوید
کلها مریزی بر سرش با دام و خرما یا شکر
گور مربع چون کنی مکروه باشد پشته کن

جامه مپوشان گور را تنبول و هم شربت مبر

بالای تربت میوه را باید نه ریزی با شکر

قران نخوان پایان آن بنشین نخوان نزدیک سر

گوری نه بوسی هیچگه چون کمرهان جانان مر

بزه کار گردی بیشکی جز گور ما در یا پدر

انجا مبر صندوق را چیزی مبر اشام هم

خنده مکن هزل مگو گردد دلت همچون حجر

گنبد مکن بر گورها نی صفحه کن نی چهر

بادی وزد باران رسد گردد کنه بیشک بدر

نقش و نگاری چون کنی در گور خود یا گنج زنی

مکروه آمد در کتب صدقات آمد خوبتر

میدان زیارت سنت است میکن زیارت روز و شب

مقصود

160

معهود سومی هفتمی دان بدعتی میکن حذر

از بهر اهل مرده را طعام ده از جان و دل

پس هر درم یا بی جزا جانان من دینار زر

پس مرده سازی طعم چون در سوم هفتم چهل

باید دهی درویش را وری بنا شد معتبر

باب سی و نهم در بیان احکام شهادت مسلم

چون کشته کردد مسلمی در راه حق از کافران

یا ظالمی عمداً کشد خواهی به تیغ یا تبر

زنده بماند ساعتی فی الحال میرد در زمان

بی طعام بخورد آب هم سخنی باندک بشتر

حد شهید اندر شرع جز این نباشد جان من

دیکر شهیدان مصطفی کفتست بشنو نامور

غرقه باب اندر شده دیگر بآتش سوخته

مطبود مطعون آنکه شد میرد برون اندر سفر

شخصی بمیرد در جمعه خواهی بروز و یا بشب

عاشق که دارد پارسا آن عشق دارد دو ستر

انکس که میرد در سماع بشنود سماع از بهر حق

وان زن که میرد در چهل میرد کسی در زیر جدر

پامال گردد اسب را یا برق بزند صاعقه

اندر چهی افتد کسی شیری کشد یا خود ببر

انکس که سخنی بهر حق گوید شود کشته در ان

دیگر بدان مرتث شده پس شانزده جمله نفر

انکس که بهر موجبی جنگی کند با کافران

یا بهر نامی سجعتی چندان نیاید او اجر

وانکس

وآنکس که بخورد زخمکی برود مقابل دشمنان
با او چه نسبت آنکسی زخمی خورد بر پشت و کمر
مقبل رود اندر جنان شادی کنان خنده زنان
از سالها هم پانصدی بر شهید بیشتر
هرگز کسی را در جنان دنیا نباشد آرزو
الا شهید راه حق گر چه بباید کشتگ زر
چون مومنی از صدق دل خواهد شهادت از خدا
یابد چو شهدا در جنتی میر ذربت با دردسر
شهدا مگو از مردگان در دل مپندار این سخن
اندر جنان چون زندگان بخورند شربت با ثمر

باب چهلم در بیان اسباب فقیری و مدبری

اسباب فقر و مدبری جهل و جزا مبدان لیقین

مسطور بین اندر کتب راویست جعفر معتبر

طعامی مخور باشی جنب آبی مخور از پا بزه

هم دور کن از خویشتن آوند که باشد مکر

بولی مکن هم برهنه جاروب در شبها مزن

مگذار هم آوند را جانان من بگشاده سر

بی زن بگیرد نام شوی بی شوی گیرد نام زن

بی نام مادر بی پدر آرد زبان دختر پسر

طعامی مخور هم بی ادب بی بد دعا فرزند را

پرکاله باشد نان ها آنرا از درویشان مخر

قایم نپوشی جان من شلوار را در هیچگه

بشسته به بند دستار هم گوشه نگیری از پسر

در خشک موشانه مکن استاده باشی هم مکن

شانه

شانه شکسته چون شود از وی بکن کلی حذر

بمقراض موی شرمگه مستان کهی جانان من

هم موی را در شرمگه از چهل مداری بیشتر

در پیش پیران هم مرو بر آستانه در مشین

تخلیل دندان هم مکن هر چوب که باشد از شجر

وقتی نسوزی پوستی از سیر خواهی از بصل

چون عنکبوتی بنگری از خانه بیرون کن زدر

زنده شپش مفکن برون نه در نمازی کاهلی

در کذب هم عادت مکن بی فرج خود در اکن نظر

وقتیکه شوئی دست را خشکش مکن با دین خود

پوشیده دوزی جامه چون مد بر شوئی جان پدر

شکر خدا گو بیشتر مصحف بخر از مال خود

میخوان قران از بهر حق خدمت بکن مادر پدر
سوره جمعه شبها بخوان منخوان مزمل در دو شب
دایم بخوان هم واقعه از بعد مغرب خوبتر
ناخن چو خواهی تا بری در روز پنجشنبه بر
موزه بپوشی کفش هم باید بپوشی زردتر
چونکه بپوشی خاتم بپوشش از عقیق ای جان من
محجوب خواهد دست چون دستی بده مقصد بر
حج بکن از بهر حق میکن زیارت مصطفی
اندر تجارت صدق را کن پیشوا هم راهبر
عهدی که بکنی با کسی نقصان مکن در عهد خود
جاروب چون مسجد زنی مال بیابی بیشتر
در خانه داری سر که را خانه مکن خالی از در

163

برکت چو خواهی بال ارد کو سفندان دو دخر
غسل جمعه دایم بکن خاصه که غسل اربعا
درروز عاشورا ببر اصعاف ایام دگر
آمیز جو گندم بهم آمیز ازان نانی بپز
غله که داری کیل کن وزن کلی کن حذر
دستی بشو طعمی بخور کردی تو نکز بیشکی
تنها چو باشی زن بکن بسیار یابی از اجر
هر سبی که گفتم مر ترا هوشدار جمله عمل کن
تخلیل دندان هم بکن بنویس اندر دل جگر

باب چهل و دوم در بیان اعمال جنت و درجات گوید

جنت مقام صادقان انگاه یابی جان من
بکنی عمل از بهر آن هر روز کاری خوبتر

اعمال جنت دان بسی حدی ندارد عدهم
زان جمله کویم پیش تو هفتاد و سه دان ای پسر
اول بکویی کلمه را از صدق دل هم دایما
باشی بدان ثابت شده مدت حیاتی هم عمر
شادی رسان بر مومنان طعامی بده از بهر حق
پوشی بحنت لباسی مغفرت آیی بجنت هشت در
اصناف را اکرام کن غزوی بکن با کافران
سری بکو بد چون کسی آن سر مکشا بر بسر
زحمت چو آید پیش تو هر کز مکو با آدمی
جمله مصایب هم چنین داری نهان اندر جکر
صالح چو بکنی کارها با خورشیدی در جهان
احسان بکن با آن کسی کو با تو کرده بد بتر

اندر سرای جان من درویش میکن ده طعام
فرمای کاری نفس را از کارهای سخت تر
داری نگه فرج از زنا فحشی نیاری بر زبان
محظور شهت طمعها یابی از ان بکنی حذر
همسایه پرسی دایما باشد بشادی یا نعم
بیمار چون پرسی بسی جنت بیابی کنگر زر
خشمی فرو خور جان من عفو بکن بر مردمان
با صالحان دایم نشین ذکر بگو شام و سحر
از ظالمی مظلوم را دادی بده انصاف هم
کلمه شهادت در وضو میگو همی جان پدر
دایم بکن سنت ادا چون تو گذاری عصر را
چیزی نخواهی از کسی تجدید میگو هر سحر

از بعد هر فرض بخوان کرسی بصدق جان دل

طبلی زنان جنت بر آمد چنین اندر خبر

باب چهل وسیوم در بیان دوزخ وسزای آن گوید

دوزخ سرای کافران هم مفسدان هم ملحدان

باشند ساکن اندران عورت ز مردان بیشتر

از مردمان نهصد نود از هر هزاری در جهان

نهصد نود نه از زنان از هر هزاری در سقر

مردم که در دوزخ رود سوزد در انجا سالها

موجز بگویم پیش تو بشنو ملخص مختصر

اسباب موجب جملگی هستی بدان ناچار هم

اندیشه زان هر یکی هر یک بکن کلی حذر

شرکی که آرد کس بدو دایم بسوزد آن کسی

حیقی بسوزد اندران از فوّه و قیقی ای پسر
بخلی کند با هر کسی باشد متابع شهوتی
عجبی کند بر مردمان خود را بداند خوب تر
امر خدا ناردیجا باشد مصاحب فاسقان
تحقر بکند بزرکان بر سایلان بکند نهر
ترک جماعت هم جمعه عمداً بکیرد جان من
لی زو سلام او کند نمام باشد بی خبر
وامی ستاند از کسی هرکز نخواهد تا دهد
بکند تنا نیز در لقب کس را چو بیند از بشر
اندر مناهی حملکی بکند دلیر ها بسی
دشمن بداند مهمان آید همی چون پیش در
نوحه کند بر مردکان سینه خراشد خد و رخ

پاره کند هم جامه‌ها یا خود ترا شد موی سر
نخور در باد و دایما در پس بدی گوید ترا
بکند حسد بر جملکی از کبر کس نارد نظر
اسباب دوزخ بیحد است گفتن شمردن بی نوان
کرد دهزاری از ورق وقتی که گویم مختصر
موجز بگویم یکسخن تا تو درایی در جنان
امر خدا آری بجا کلی ز شهوت کن حذر
مباش خاموش روز و شب سخن مگو بیفایده
نرمی بکن با مردمان خدمت بکن مادر پدر
باب چهل و چهارم در بیان متفرقات سنت و غیره گوید
ده چیز دانی از سنن سنت خلیل پیشوا
واجب شده هم اتباع بر مومنان جمله بشر

دان فرق کردن موی سر از ناپه تا در قفا
مردم مخیر شد برین فرق کنند یا حلق سر
کعبه رسیدی حلق کن باشی مخیر بعد آن
در غیر کعبه حلق نی الا بداری ای پسر
سبلت بیر چون ابروان بایست کن جانان من
خلقی درو جایز بدان نزدیک علما معتبر
مسواک میکن هر وضو همچین همی موی بغل
یابی صوابی از خدا هرگز نیاید در حصر
حلقی بکن در شرمگه باید نداری تا چهل
فارغ چو از حاجت شدی سنگی بگردان یا بدر
آبی بکن اندر دهن هم آب بینی در وضو
هر ده که گفتم پیش تو یادی بکن ای نامور

قصد لواطت چون کند کس بر کنیزک یا غلم

باشد روا اورا کشد دفع کند از خود شرر

باشد روا منکوحه را هم شوی کشتن در شرع

در حیض چون قصد کند خونی ندارد آنقدر

هم همچنین باشد روا گر قصد کشتن کس کند

اورا کشد او بیش ازان واجب بجبری بل هدر

پنجی بدان از فاسقان باید کشتن حل و حرم

هر هیچ را موذی بدان موذی بکش حکم خبر

زاغ و حداء و کلب هم مردم گزد هر ساعتی

کژدم چهارم موش هم اندر مشارق کن نظر

هر جا که یابی موذیی مردم بود یا جانور

در حال کشش هم درزمان هر که برد یابی ظفر

کره

گربه کبوتر چون کشد قیمت نصاب دو درم
با خود ادای او کند ابتر چو آید در نظر
جایز بدان هم کشتنش موران بحلقش کارد ی
اما اگر زان بگذری یابی ثواب بیشتر
اسقاط کردن حمل را جایی نباشد اندرو
کردند بعضی رخصتی گر تو بداری خوبتر
در عرج خواهی تا جهی از فرج بردن آب را
رخصت طلب گر جایزست از نش ز مولی معتبر
منخوان نجومی آنقدر تا تو بدانی وقت را
تزویج کردن قبله هم دیگر برفتن در سفر
بستان هدایه چون کسی بد هد ترا بهر خدا
قاضی چو باشی یا ملک از هدیه ها میکن حذر

سلطان فتوحی چون دهد فی الحال بستان خرج کن
تا وجه بینی رد کنی این وجه بینی دو ستر
رد فتوحی چون کنی در خواست کردی مثلا
رد فتوحی کرده اند بعضی مشایخ معتبر
چون تو بیایی از سفر یکسر بخانه در مرو
اول خبر کن سوی شان انگه درا صحن و حجر
کهنه چو بینی مصحفی سوده شده هم ریخته
در جامه پیچ و دفن کن چون مردگان اندر قبر
مصحف مبر در لشکری عورة که باشد خروهم
لشکر چو دارد قوتی این هر دو را آنکه ببر
آبی چو رانی نیم شب فرزند تشنه یا زنی
جمله گناهان عمر تو مغفور گردد هم بدر

کنان

168

رنج که بینی ساعتی بهر عیال و نفس خود
هم صدقه باشد نزد حق یابی جزای بیشتر
ظالم ستاند یکدرم از تو به تعدی با ستم
یابی ثواب از خدا مقدار دینار زر
گر خمر دنیا چون خوری دیبا چو پوشی یا غری
جامه نیابی در جنان انجا نیاشامی خمر
پرکاله یابی جامه گر افتاده اندر کوچها
چینی بسی یکجا کنی یا خسته باشد از ثمر
از زرع چینی خوشه بعد از دِرَودن خصم او
پوست اناره خربزه جمع کنی از در بدر
چیننده گیرد نفع آن باشد مباح و هم ردا
برداشت چون شد ملک او در ملتقط میکن نظر

اندر زمینی چون کسی کاوان نشاند یا غنم
سرگین شود بیحد جمع هم پاچک انجا هم بعر
خصمش نخواهد جمع آن نحلی کند بر مردمان
جایز نباشد غیر را اندک بچیدن بیشتر
بادام و شکر گر کسی بدهد کسی را بهر آن
بفکند نثاری بر شهی یا بر عروسی مهر چهر
خوردن نباشد دزدیست او را روا چیزی ازان
چندان نباشد هم روا بادام باشد یا شکر
خلقی بچینند هم خورد زان نور جوز و جلغزه
باشد حلال و هم روا بشنو ز من الشیه بیشتر
مال سازد چون کسی بر مردمی از بهر آن
تا او دهد صدقه بسی هر جا که بینند مفتقر

اورا حرام است بیشکی زان مال خوردن بگذرم
درویش باشد گرچه او این هردو در معنی نگر
خواهد معلم اجر چون باخود معلم از اذان
جایز نباشد در شرع مشروط چون باشد اجر
برداشتن از مایده زله حرام است بیشکی
گر خصم گوید از فغو بردار خوش خورم بخر
چونتو شوی مهمان کسی در طعم او بخشش مکن
جز استخوان سگ را مده جانان من چیزی دگر
مردار باشد پوستی پیش از دباغت بیع او
جایز نباشد در شرع هم بیع اشعاری بشر
چونتو بهبنی مردمی گل میخورد منعش مکن
فرعون دهاهان بلد گر خوردند گلها بیشتر

برده خری کل چون خورد یا رنگ بینی زرد را
یا خود نشان چوب و لت اندام او آید نظر
دیگر کنیزک طعمها از دیگران بیحد خورد
ردی بکن زین عیبها اندر خلاصه کن نظر
مسجد چو بینی تنگ چون باشد زمین چپ راست او
بستان ز خصمان زور کن قیمت بده هم سیم و زر
اصحاب احمد مصطفی از بهر کعبه همچنین
دادند قیمت خصم را کردند قدری هم جبر
ناقص قبایی چون کنی از بهر مومن مسلمی
تنها شوی مغفور تو خواندم چنین اندر خبر
کامل قبا گر می کنی از جان و دل ای جان من
پوشی لباس مغفرت هم خویش هم مادر پدر

تا میتوانی

تا میتوانی جانمن مر مومنان تعظیم کن
فاسق چو بینی مبدع میکن اهانت بیشتر
چون مدح فاسق کس کند عرش خدا لرزد چنان
گویی که افتد بر زمین بکند جهان زیر و زبر
بینی چو فاسق مبتدع او را اهانت کن بسی
ایمان شود کامل دران خوفی نه فردا نه خطر
توفیق گر باشد ترا کاری بکن تعجیل تر
تو وقت را دان نعمتی هر ساعتی دارد ثمر
امروز گر طاعت کنی فردا ترا باشد جزا
چون تو کنی عصیان کنی یابی سزایی در سقر
گر طالبی از صدق دل خواهد که یابد راه او
سنگی چو بیند آدمی داند چو دید آن سیم و زر

گر راه خواهی سوی حق از صدق نیو ندی بدو
باید درون خویش را خالی کنی از کس دگر

باب چهل و پنجم در بیان ختم کتاب گوید

یارب مرا گردان چنان از راه لطف و مرحمت
سکها شمارم اغنیا شاهان نیارم در نظر
باشم تونگر دل چنان از کس نخواهم حاجتی
فارغ نشینم شاد و خوش بیرون نیایم پیش در
راضی بفقر و فاقه هم باشم بکنجی اندرون
ممنون نعمت سفلگان ما را مگردان تا بحشر
از بهر روزی زرق هم وقتی پریشان دل مکن
یارب بده صبرم چنان جز تو نخواهم کس دگر
یارب بحق مصطفی هم انبیا هم اولیا

گردان

گردان جهان این تحفه را مقبول گردد در نظر

عاشق بود اندر جهان اندر درون جان خود

بگشتند پاکان جای او دارند بالا چشم و سر

الفت چنان ده خلق را اجرا این نخواند هیچکس

هر جا که بیند مردمی تعویذ کند این مختصر

رنج کشیدم بیتی هم دردها چون درد زه

تا من بزادم اینچنین بکر معانی نامور

نظری چو بکنی اندرو بینی سلوک و پندها

هر جنس دردی علمیتی فقه و کلام و هم خبر

تالیف بکند چون کسی با خود نو بسد داستان

جز مثنوی ناند نکو تحفه ببستم یک شعر

اصحاب علم و معرفت هر که ببیند سوی این

عیبم نگیرد بهر حق هم راست بکند زود تر
خود عیب دارم جملگی جز عیب در من هیچ نی
صد عیب یابی هر سخن هرگز نه بینی یک هنر
کردم هوس چون زاغکان رفتار کبکان چون کنم
برباد شد رفتار من گشتم خجل هم منکسر
گر یک سخن زین جملگی آید قبول نزد حق
نازم چو حسان در جهان گردم چو سحبان معتبر
دارم امید از خداوند چو این صاحبدلان
بکنند ز دل ما را دعا یابم نجاتی از سقر
ابیات گفتم جملگی هفتصد بدان هشتاد و یک
ابواب او را چو شد چل و پنج اندر حساب هم حصر
هفتصد نود یحیی دگر هجر محمد مصطفی

عاشر ربیع آخرین وقت ضحی روز قمر

تمت هذا النسخة شریفه منیفته المسمی تحفة النصایح

بید اضعف العباد عبد القادر القادری

بخاطر عاطر تقوی کرنیمیان صدر الدین سلمه الله

تعالی حتی یوم الدین فی التاریخ احد عشر شهر

جمید الثانی یوم الاربع وقت پیشین تحریر

یافت سنه ۱۱۶۱ هجری

شکر لله حال من هر لحظه نیکوتر شدست

شیخ شیخان شیخ حمزه تا مرا رهبر شدست

یافت چون همنامی آن غازی نامی دین

پهلوانی در جهاد نفس زورآور شدست

الذین جاهدوا خوانده چو سعی و جهد کرد

حق نمودش راه پس هادی بحر و بر شدست

استقامت چون نمود اندر عمل در ما علم
علم مالم یعلمش حق داد و دین پرور شدست
چون خدا علم لدنی کرد تعلیمش ز مهد
بهر اسرار الهی عالمی امهر شد است
ابرار ز
مشکلات واقعات سالکان زین سبب
پیش او تعبیر کردن اسهل و ایسر شدست
روشنش انوار قران گشت و هم اسرار آن
هم خواصش دید و هم الفاظ انس از بر شدست
او شریعت راست ناصر بر طریقت مجتهد
بهر اسرار حقیقت صدر او مصدر شدست

با ریاضت ساخته علم الیقین عین الیقین

پس هم از حق الیقین از لطف حق حق ور شدست

مخ ... (interlinear note)

در ریاضت نهاده پهلو بر زمین

حاصلش این رتبه شد چون اذکر و شهر شدست

بود مرغ روح او را منظر عرش آشیان

پس بدنیا بیقرار از شوق آن منظر شدست

طیر طور جن و طور نفس قلب و روح و سر

هم خفی کرده بغیب الغیب و هم اطیر شدست

طیر طور قالب و هم نفس و قلب و سر و روح

هم خفی کرده بغیب الغیب و هم اطیر شدست

[illegible]

سیر کرده

سیر کرده عالم ملکوت را جبروت هم
باز در لاهوت مرغ جان او اسیر شد است
مان نشان سیر محبوبی بسیرش یافتم
زانکه کشفش از عبادت بیشتر مظهر شد است
هوش در دم خلوت اندر انجمن هم حال اوست
او مربی هم بخلوت هم بصحبت در شد است
هوش چه بود هست دیدار شهودی دایما
زانکه بینا دیده سرش بی بصر شد است
عارفست و کاین وباین زسر و حد تش
نیست مانع صورتی چیزی که مستکبر شد است

مخلصانرا صحبت او موجب جمعیت است
تا بیانرا بیعت او سد سکندر شد است
بیشتر خواهد ملومی و خمول و نیستی
گرچه اندر عالم ارشاد سرلشکر شد است
تائبان صادقانرا میکند توبه قبول
طالبی گو یافت زر و تلقین ذکر شد است
ورد ملک او دعاهای معظم بی شمار
هرکه ورد از وی حواله یافت مستنصر شد است
آفتاب عالم ارشاد و تکمیل است لیک
ناقص از نقصان خفاش و شب اعور شد است

کشور

کشور کشمیر او را مولد مسکن شده
مولد این مخلص او هم همین کشور شد است

این گواهی گو بهر محضر دهید ای جن و انس
کین فقیر از جان مرید آن نکو محضر شد است

پیر من حقانی است و هست لازم پیرویش
زانکه از بهر سلوک راست چون مسطر شد است

وقت بیعت چون ید بیضای آن عیسی نفس
داد دستم در زمان دل زنده انور شد است

این کلاه و پوستین این خرقه پشمین که داد
بنده را به از قبای شاهی و افسر شد است

در جهاد نفس شد چون جبه این خرقه ام
هم عصا چون نیزه و این طاقیه مغفر شده است
آن مصلا آن عبایی فقر کان لطفم نمود
بهر جنگ نفس همچون قرزم و بختر شده است
ورد کان کرده حواله ذکر کان تلقین نمود
آن کمان و تیر وین شمشیر با جوهر شده است
او بارشاد ره شیخ المشایخ قطب حق
بندگی سید جمال الدین بحق رهبر شده است
وی هم از ارشاد قطب عالم و نواب او
در میان مرشدان سلسله مفخر شده است

آن

آن بخاری نسبت وسید جلال الدین لقب
قطب عالم بودن ومخدومیش اشهر شداست
در تصرف کردن اندر اولیا دست تمام
داشتش زانرو بدادو اخذ مستشهر شداست
بهر اثبات نسب ازروضهٔ پاک نبی
از جواب یا ولد مخصوص در محضر شداست
کی بیان کردن مقاماتش مجال من بود
خود زبان لال وعبارت زین بیان اقصر شداست
خطهٔ پاک زمین اجه در هندوستان
از صفای مرقدش بازینت وبافر شداست

بود از هر خانواده مستفید اما بسی
سهروردی را د چیستی مظهر و مظهر شد است
رشد و آثار هدایت زین مبارک سلسله
این زمان در هر ولایت شامل و منتشر شد است
فیض چشم از لطف او دارم که فیض عام او
تا دم منشر پی اتباع مستنشر شد است
اوست یک صاحبقران یکقرن را مشهور لیک
زین مشایخ هر یکی ارشاد را محور شد است
هر یکی زین مقتدایان ابر سان فیاض بود
فیض شان بر مخلصان باران صفت ممطر شد است

این

این مشایخ را مسلسل اندر ارشاد و ادب
تا نبی الله وسیله مرتضی حیدر است
غم نباید خورد ما را روز حشر از تشنگی
منبع این سلسله چون ساقی کوثر شده است
عروة الوثقی و حبل الله بیان زین سلسله است
هرکه زد چنگش بعصمت تا ابد مقبل شده است
یا علی صحبت به پیران بهتر از هر طاعت است
این وصیت از نبی با آن شه خیبر شده است
گفتن ذکر است سوی حق ره نزدیک تر
بر طریق لن‌تری تلقین آن صفدر شده است

هرکه اندر کشتی این سلسله تشریف برد
بی مشقت سیر او سوی خدا منجر است

سنیانیم و موالی هم برغم خارجی
ما و شیخان چو مولی خواجه قنبر شد است
شیعه و سنی یکی هستند اما ز اهل رقص
ادعای شیعکی و سب بعض انگر شد است
اشارت بارکان اداب سلوک و اسباب
حصول ولایت خاصه که اولا اجتهاد در این
مجتهد طریقت شیخ جنید بغدادیست قدس
سره و مقبول اکثر مشایخ طبقات و معمول شیخ
سوی حق انرا که سودای سلوک اندر سر است
کو رعایت کردن این هست ادب معتبر شد است

مصرع پیر برکات سرست

وحدت

وحدت و ذکر و وضو نفی خواطر ربط قلب
صمت و تقلیل و رضا کاندر سلوک انصر شد است

پس اشاری بانکه نسبتی دوم آنحضرت
در استفاده و استفاضه بارشاد حضرت
خواجه خضر پیغمبر است علی نبینا و علیه
السلام و ذکر بعضی شمایل او بمناسبتین او

باز از خضر گلشن ارشاد و رشد شیخ ما
هم ز سقایی لطف خضر پیغمبر شد است
اوست چون خضری و حکمتهای افعالش ازان
از قیاس مردم موسی صفت برتر شد است

اوست خضری ازان رو خاطرش گیرد قرار
زآب جاری هر کجا آوازه جرجر شده است

هر سحر که بود غسلی لازمش در سالها
قلب روح و سر او زین روی مطهر شده است

گر مساوی در حضورش خلوت و بازار شد
لیک میل خاطرش اکثر بکوه و در شده است

اشارتی دوم بانکه نسبتی دیگر آنحضرت را در
استفاده و استفاضه بعیسی پیغمبر علی نبینا
و علیه السلام و ذکر بعضی مقامات و ریاضات
او بمناسبتش وارد است الحق

هم دمی گردیش مشرف همدمی روح حق
هم دمی او شفا بی جان پرور شده است
نسبت صحبت قوی او را بعیسی شد از آن
کو بعصمت همچو عیسی زاده از مادر شده است
همچو عیسی زیست بی زن لیک بی فرزند نیست
هر مرید او را پسر هر مخلصه دختر شده است
در مقام توبه فرماید که تایب آن بود
کش زن بیگانه همچون مادر و خواهر شده است
او ملک خویست و اندر خشم و عبرت بین او
مرد با لیجه صفت مستوره معجر شده است

چیست عبرت بلکه اندر دیده حق بین او
هرچه آید نور حق را مطلع و مزهر شد است
بود صایم همچو عیسی سالها و هم کنون
هست معنی صومش ارچه صورة مفطر شد است
از صفای روضه شد وارسته از نار قران
زانکه روزه بهر دفع نار چون اسپر شد است
اشارتی با آنکه نسبتی دیگر انحضرت را در کسب
کمالات بروحانیت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بی واسطه زیرا که در وقعات صادقه و مقامات صالحه
اکثر اوقات مشرف بشرف صحبت تشریفش شده

مصطفی

181

مصطفی را هم مع الاصحاب دیده بارها
زان سبب در مذهب سینه راسخ تر سد است
چون مشرف شد بصحبتهای او در وقعات
پس لباسی صاحبی او همش در بر شد است
چون رسول الله گفتا هر تقی زال منست
شکر کز باغ نبی پیدا یکی نوبر شد است
عالمان آخرت میراث انبیا در رهبری
وارثند او نیز این میراث را در خور شد است

اشارتی بآنکه نسبتی دیگر آنحضرت را
بروحانیت باحضرت شیخ کبری نیز هست اما بی هم

رهنمونش شیخ نجم الدین کبری نیز بود

زان در اسرار حقیقت عالم اکبر شده است

محکمش بهر عمارت کردن قصر سلوک

این قواعد ده که در ره وضع آن اعمر شده است

توبه او زهد و توکل هم قناعت خلق خویش

کرده و در عزلت از توفیق حق اذکر شده است

در توجه ره نهاده صبر شیرینش شده

در مراقب ثابت و اندر رضا مشکر است

همچنین در واقعه هر لحظه از فضل خدا

صحبتش با اولیای اعظم و اوفر شده است

کرا

کسب کرد از هر یکی کیفیت ذکر و دعا
در رموز رهبری زین ره وی دانشور شده است

ورد اعظم آنکه دعواتیست با یس بهم
گشته ملهم کاسم اعظم جمله سرتاسر شده است

قاری این ورد بود و دید بابا حیدرش
کز دهانش هر نفس پران یکی کبتر شده است

هست وردش هم دعای حرز مونس اولیا
هر نبی و هر ولی از خواندش موثر شده است
نو سر داده

گشت ورد ملک او را حزب البحر هم
گرمی و تاثیر این مشهور هر مشهر شده است

چونکه با امر مشایخ هست هفت آیات خوان
در حصار آهنین حفظ حق محفظ شده است

محفوظ
نوز... کرد کرده شده

دید جمعی ز اولیا حرز یمانی خوان شبی

هم با یشان خواند و با آن خواندنش از بر شدست

حلقه کرده قاری اوراد فتحیه بشوق

اولیا بسیار مشهورش بشیر اسر شدست

خرص کلان

بعد خفتن هم بخوان اوراد فتحیه بصدق

با مریدان ز اولیاش این امر هم یکسر شدست

بعد هر فرضی بخوان ختم معین از قران

از مشایخ بارها این امر را مامر شدست

فیضبش از چندین نسب هم مخلصانش را از نست

بیستر فیض و ترقی کر عمل اندر شدست

کمتر

مغز سر از آتش گرمی ذکر چار ضرب

سوختش زان مبتلا اکثر بدرد سر شدست

اولست

اوست سلطان تاج ذکر پاس انفاسش شده
چار ضربش چار ترک و هر نفس گوهر شد است
ورزش دم آنقدر دارد ز آغاز عشا
تا زمان صبح اذا ذکرش بیکدم در شد است
آنچه دی شد خورده نا لایق بذکران سوختم
این خطاب از وی بمن در قریهٔ بیر شد است
خاصیت دیده هم از اذکار بسیار ذکر
باز اندر ذکر جهری حال او اجهر شد است
سال عمرش بس بنه چندان ولی از درد عشق
موش کافوری در دندانش بیرون بر شد است
گوید اکثر سوختم از کثرت داغ درون
سینه ام گویا پر از آتش یکی مجمر شد است

آری آری سینه اش پر ز آتش عشق است از آن
رنگ آن روی مبارک همچو خاکستر شده است

میر سید احمد کرمان که اهل کشف بود
عشق و درد و سوز او را دیده اخیر سده است

چون ز شوق حق کشد آه جگر سوز از درون
چشم اهل کشف را مشهود از آن اخگر شده است

از گلستانهای شوق و عشق او گلهای وصل
بر دمید از نوبهار فضل چون اخضر شده است

اشارتی بحصول مقام تجلیات مر آنحضرت را
و تحقیق معنی مقام فقر حقیقی به تقریب آن

هم تجلیات ذاتی و صفاتی خدا
ظاهرش از رافت و بر روف برشده است

بلند و هیران   بنگلی کار

چون

چون شود نار تجلیات عشقش شعله‌کش
از مزاج و خنده تسکین بخش ازین آذر شده است
کلمینی یا حمیرا سوی بیب عایشه
در چنین حالات وارد زان ز فقرا فخر شده است
از فقیران حقیقی زین جهت ضحک و مزاج
هست تسبیح و عبادت قول آن سرور شده است
ظاهرا جهال پندارند شان را اغنیا
هم باین عنوان بقران وصف این معشر شده است
محض خیرست این گروه از بهر خیر و خیر وی
خصم این معشر برای خویشتن معشر شده است
نیست چون فقر حقیقی را تنافی با حشم
قایل الفقر فخری شاه هر عسکر شده است

منتهی را مانع از حق کثرت اسباب نیست
هیچ معنی مر خلیل الله بن آذر شده است

هست دنیا آنچه مشغولت کند از ذکر حق
گر متاعی پر بها یا چیزکی احقر شده است

گر بود شاغل ز ذکرت ور بود از بهر جاه
هم ز دنیا درس و حفظ و خرقه و مطهر شده است

ور بدان قیدی نباشد راویان کردند نقل
با وجود سلطنت از اولیا سنجر شده است

اشارتی باثبات مقام تجلی صفاتی که مر آنحضرت را بدلیل شهود بعضی علامات و خاصیات و تاثیرات آن

حق تجلی باد و وصف السمیع والبصیر
کرد روئی در مغیبات اسمع و ابصر شده است

هم تجلی حیوة و قدرت و علم و کلام
شد برو تاثیر آن بسیار مستبصر شدست
هست تاثیر تجلی جمالی المرید
این که در غالب مرادش حاصل و محصر شدست
هم تجلیات وصف محیی و وصف ممیت
شد در و بسیار جا تاثیر آن مبهر شدست
او چو مجلای جمال آمد جلال ذات را
نور آثار جلالیت ازو ازهر شدست
کبر او شد محو ظاهر کبریایی حق ازوست
این شعار آن امام صادقین جعفر شدست
شیخ مهنه در بیان این صفت در سفتنست
از دو قارش سید صوری چو مستکبر شدست

لاتقوموا مصطفی کرد امر و بس وی این زبان
ماحی البدعة مقیم امر آن ا ز مرشد است
آن وقار کوه سانش گرچه بر حاسد گرانست
لیک حفظ کشتی ارشاد را لنگر شد است
هم باسم الغنی در وی تجلی کرد حق
زین جهت مستغنی از هر میر و هر دادر شد است
پیش آن سلطان دین است از گدایی قدرتر
آنکه در دنیا شهنشه چون جم و دودرا شد است
هم تجلی کرد در وی حق باسم الکریم
زین سبب مشفق بحال مخلص و چاکر شد است
سخت و تلخ از بهر کبر و عجب و بدعت است
اهل درد و شوق را شیرین تر از شکر شد است

186

حاصل آنکه گشت از خود فانی و او صاف خود
باقی بالله شد او صافش از و مظهر شد است

سایهٔ حق است در عالم پناه عالمین
نور بخش مخلصان همچون شه خاور شد است

تیزبین باش و مشو اندر غلط زیرا درو
کرده روپوش از بشر روحی مثال خور شد است

نیک بخت است آنکه هر روز از سر اخلاص و شوق
ناظر روی نکوی آن نکو منظر شد است

شد شگفته جان ما ادیدن دیدار او
آنچنان کز دیدن خورشید نیلوفر شد است

کرد ماری جان فدای دولت دیدار او
چون مشرف از قدومش چشمهٔ کیفر شد است

اشارت به بعضی انواع کرامت آنحضرت و برخی که آن صلاحیت تمثیل تاثیرات بعضی تجلیات مذکوره دارد

چند تاثیر نوشتم این تجلیات را
گرچه جزییات هر یک فوق ما یسطر شده است
اول این افقر مریدش از مبارک ذات او
دیده انواع کرامت دایما اشکر شده است
زو کرامات از قبیل کشف قلب و کشف قبر
در میان مخلصان هر لحظه مستظهر شده است
اکثر الاوقات ناظم را ز نوع کشف قلب
کاشف و مخبر زمانی قلبه دبر شده است
هم میان نعمة الله صاحب کشف و کمال
بارها مومی زمانی قبله صور شده است

گشت

گشت بابا احمد از چاگل روان سوی وی
واقف احوال او از قریهٔ ایجر شده است

شب دل خواجه علی طاس هر پیالی ازو
زود بش مرسل آن حین اذا اسفر شده است

باخبر باشد ز حال مخلصان بر و بحر
زانکه ظاهر باطنش را جمله خشک و تر شده است

بارها مکشوف احوال قبور ریشان
در مزار جار و هم در اش و هم پیشکر شده است

کشفش از قبر پدر شد کوز تشریف قدوم
فاخر اهل مزار قریه تیجر شده است

اشارتی بدان مسئلهٔ متصوفه که اگر حق تعالی بر کسی بصفت سمعی تجلی کند از جمیع جمادات و حیوانات تسبیحی که ایشان

باید میگویند بشنود وسایر مقالات ایشان نیز بشنود بعضی شواهد تاثیرات این تجلی در حق شیخ ما اینچند کرامات تواند بود

روزی الله داد بر اسپ از زدن بیدار کرد

او بفریاد رس رسید آخر خود در آخر شده است

از سماع چنگ و نی کاره زردی منع شرع

گرچه ذکر الله شنو از تار و از مزمر شده است

از کمال تربیت با خواجه اسحاق حلیم

گشته ملهم مخبر و مانع زما اضمر شده است

ملهم از اخبار عالم گشته گاه اخبار کرد

شد مجرب آنکه واقع عین ما اخبر شده است

مبنی از تاثیر تشریف تجلی حیوت

روزیی هم در حالتی لفظی از و مصدر شده است

هم کراماتش ز نوع نشر وقت و طی حرف
همدمان مخلصش را تجربه اکثر شده است

هم به نشر وقت از فضل خدا حجی ادا
در دو سالش بارها ضمنها ز راه بر شده است

زایر از یثرب و بطحی بظاهر یک دو بار
او بابدان بروز از زایران از بر شده است

میگذشت اکثر علی صوفی به ییلاقات کوه
هر کجا میرفت او با آن بدن احضر شده است

ناصح و هم کار فرمان خواجه عثمان قول را
بارها اندر زیارت گاه دور امر شده است

بهر تادیب یکی نوکر که اندر شهر بود
مشت زد از نادهل واقع بران نوکر شده است

بهر امداد مریدان زود حاظر میشوند
صورت پاکیزه اش هر جا که مصور شده است
یک شب تاری یکشتی صوفی الله دادرا
نان ده منجی ز هول موج پامرشده است
با تن یکتسبه چون یکشتی سیاح بود
رهنمایی روب ریشی هر که اول شده است
چند درویشی ز سندش دیده جویان آمدند
عاقبت مقصودشان حاصل یکی رهبر شده است
بنده را التحقیق با علم لدنی بودنش
اکثر اندر باب رویا حین ما عبر شده است
کرد پیش از کفتنش اظهار رویای شبش
پیش او تایب چو ملا احمد اصفر شده است

همچنین اکثر مریدانش بخواب و واقعات
مخبر از رویای هر یک قبل ما فرشد است
افترا کرده یکی رویایش کفت ورزو جواب
عندنا یا ابلها من بعد لا تفتر شد است

اشارتی بدمقام کبرا اهل حقیقت که اگر حق تعالی
بصفت متکلمی بر بنده متجلی شود هر سخنی که کوید
از حق کوید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وعلی اله وصحبه اجمعین فرموده الحق ینطق علی لسان عمر

کشته از اقوال او خاطرنشان مخلصانش
که تجلی تکلم را هم او مظهر شد است
از دم او چند مخلص زنده شد ز امراض موت
زان یکی خواجه حسن هم والدش یکمر شد است

گفت مردی را بهنگام تجلی ممیت
من هلاکت میکنم شب مرده بر بستر شدست
از دعای مستجابش شده بسیار کور
خواصه از کوری بآن فتح الله کاچر شدست
از دعای او بسی قلاش میشد با نوا
یک دعا ظهر دولت رینه نونر شدست
اهل دولت کشته وصحت یافته از مرخ باد
پیش او تایب چو این رینه موسر شدست
صوت قران خواندنش هر جا رسیده همچو باد
دیو بگریزنده ولرزند چون عرعر شدست
پیش ازین در چند جا دیو بت وبتخانه بود
این دم از یمن قدومش مسجد و منبر شدست

بر شده

به شده مصروع هم ز انفاس پر برکات او

چند جزئیات بشمارم که بر دفتر شده است

یافته هر کس بقدر همت از وی هر چه جست

قبلهٔ حاجات اگر میخوانمش اجدر شده است

از طوافش یافتم چون بنده بشر حاجیان

کعبهٔ صدق و صفاش ار گویم اولیتر شده است

این شد از انفاس او بی آنکه بی آنکه تعویذی نوشت

دایما کتاب تعویذات را اندر شده است

این همه میشد ولی صد ننگ میدارد ازین

گوید او قاتم خدایا در جهان منتشر شده است

اینقدر صاحب غرضهایی رذیله است چرا

طالبان الله عالی همم اندر شده است

ناخوش آید صحبتش زانزوله اخوان الزمان

معترض یا عیب بین یا ماکر اندر شدست

گر بود مخلص غرض الوده طالب بوالهوس

گوید اکثر کین زمان کم نامی اولیتر شدست

اشارت بانچه به بعضی کرامات انحضرت در ضمن اثبات
محققیت ادرا و تحقیق آنکه وعظ و حقایق گفتن یکسان
در مجلس عوام طریقت آموختن و تلقین ذکر و حواله وظایف
کردن ذهب مرشدین محققین نیست بلکه روش مقلدین مضلین است

و فرق بسیار است میان محقق و مقلد

این محقق پیش پیران مقلد سرفراز

در میان روبها مانند شیر نر شدست

اوست عارف دیگران زاهد به تقلیدی شده

در میان فرق از شما تا مرکز اغبر شدست

این

اوست

اوست چون عارف بمقدار عقول مردمان
پس بوفق کلموا الناس سخن کستر شده است
هر محجوب مقلد هست چون بمعرفت
عاقل و دیوانه کورانه افسونگر شده است
علم با نااهل کفتن تخم ضایع کردن است
در زمین شوره کزوی بی امید بر شده است
هست نااهل طریقت غیر سالک هر که هست
ملت دونش بخبری دون حق مقصر شده است
همتش کوته بر آن دون کشتهٔ نبس کوش دل
از سخنهایی سلوک راه حقش کر شده است
نیست در محفل حقایق کفتن الکز خصلتش
از حقایق بر اکر چون لجهٔ اذخر شده است

اندر اخذ هر مرید و نیز در تلقین ذکر
یا مجاز از روح پیران یا ز پیغمبر شد است
طالبانرا تخم ذکر آنگاه میکارد بدل
چون ز ترشح شوق الله نرم این مبذر شد است
هر یکی را ورد فرماید بقدر حوصله
چون بر استعداد تقدیری انظر شد است
بوالهوس هر چند کرد الحاج و تمود شراه
چو به بی توفیقی تقدیریش انظر شد است
سالکانرا میکند اجلاس خلوت جابجا
پس بحل واقعات هر یکی اعبر شد است
اندران خلوت ز یمن همت و ارشاد او
هر یکی را واقعات واردات الیسر شد است

زود از تلقین او محظوظ شیرینی ذکر
خدمت خواجه حسن قاری بلدی مرشد است

غنچه دل هر که پهلوی پیش این خواجه وشش
ماند و زود آن از دمش بشکفته وا ز هم شد است

همچنین بعضی مریدانزا که گشت این ذکر حل
گاه ذکر از کام پیدا منبع شکر شد است

مولوی فیروزه از فیروزی تلقین او
زود از انتاج انور ذکر فرخ فر شد است

کرد در بهرام رینه صحبتش تاثیر زود
نفس نحس شوم را قتال چون خنجر شد است

یکنظر بر خواجه عثمان قول از لطفش فتاد
حاصل او زود کشف حال هر مقبر شد است

بهر دلی هر محقق چون طبیب حاذق است
کش بهر علت مجرب دارویی دیگر است
طفل راه آمد مقلد کم رسد یاری ازو
در هزیمت افتد آن لشکر که طفلش سر شده است
راه بنمایند اهل حق بره جویی بصدق
کردن اعلام مریدان پیش شان منکر شده است
اهل حق اندر حق هر مقلد گفته اند
کم ره کم کن چو دجال بد اغوا شده است
شیخ کو اذن شفاعت از خدا حاصل نکرد
گر مرید انرا دهد دست از هوا مفتر شده است

اشارتی به بعضی مقامات آنحضرت مثل عزلت عامه و خاصه و وحدت و رضا و ملامت و فقر خوف مانند آن

معتکف

193

معتکف در خانقه بوده قریب شست سال

معشر العشرین بعیش قرب حق اغشر شده است

این زمان بر وحدت و تفویض راضی بر قضا

همنشین با نیک و بد لیک از همه مجتر شده است

جو نما گندم فروش و مر ملامت مشتری

در لباس اغنیا بر فقر خود مستتر شده است

گوئیا عشق و ملامت توامان زائیده اند

زانکه حق را هر که عاشق شد ملامت خر شده است

شیخی از بهر ملامت پهلوان محمود نام

بوده از بهر این معنی بهر مفخر شده است

خامش و بیدار و ساهر نایم و صایم بخورد

بیدار و ساهر

مست و هشیار است زان احوال او مضمر شده است

ظاهرش خندان ولی ترسان دلش از بیم حق
همچو برگ بید کولرزنده از صرصر شدست

اشارت به بیان مقام توکل و تفویض آنحضرت در خوردن و پوشیدن و اثبات محفوظیت او دران و بیان بعضی ریاضات و کرامات او در ضمن آن بیت

بر توکل خوردن و پوشیدنش بوده ولی
چون رسیده نذر با شبهه دران منذر شدست
مورد استفت قلبک حل شد از حالش مرا
کز دلش اکثر مسایل ملهم و مشعر شدست
او بتفویض حق و بس حق که بهتر حافظست
حافظ او زانچه نامرضیه و مقهر شدست
مخفر از سو شبهه و با صاحبش منت نه است

گاه اکل از حفظ حقش عقده بر حنجر شده است

اینست حالش صاحب دعوت چو شد بی اعتقاد

همچنین همکاسه اش ناگاه اگر افجر شده است

ناگهی گر خورده شد بی اختیار او ینقی

در زمان از معده پاکش به بیرون بر شده است

ورنه عارض زحمتی شد یا ثواب صبر آن

یا باستغفار آن نقصان بدم مجبر شده است

روز و شب از بهر خویش و از برای مخلصان

با زبان و با دل استغفار او مکثر شده است

خوردنش زین واقعات اکثر بوقت مخمصه است

شاهد قولم تنش بنگر که چون لاغر شده است

هیچگه فوق الشبع نان و طعام اصلا نخورد

کرا دامش مرغ بریان کرده یا سعتر شد است

حال او در ملبس از حفظ خداست اینچنین

تا کهی ملبس زنا و جهش اکر در بر شد است

شد یقین محفوظی او پیش ما احوال او

چون مجرب اینچنین بی مرد پیش از کر شد است

انبیا محفوظ بودند اولیا معصوم هم

معنی این حکمین را این نوع مستفسر شد است

با وجود آنکه محجوبتیش هم مثبت است

هست امید عفو اکر چیزی ازو مصدر شد است

بود شیخی ندر سلطان کیرو زا خوان وکفت

اکثر اخوان است منت نه ازان انکر شد است

مال مخلص مال شیخ است زانکه شیخ رود بار

قفل بشکسته به بیت مخلص اندر شد است

میکند ایثار بر هر مخلصی خود ما یلیق
چون با یثار فتوحات از خدا میسر شد است

هم بما یحتاج این داعی کفایت او کند
زانکه اسم کافی الله را مبهر شد است

کفت از یاران طلب کاهی بنابر حکمتی است
ورنه کاهی میل رائی خاطرم مختر شد است

کفت مسنون بی تکلف بودن اندر ما مضا.
هست ورنه قصد من بی ازرق و حصر شد است

کفت معدورم من ناچار باید مرکبی
فخر و حظی نه مرا ابیدا ازین جو در شد است

کفت بی مریدان دارم اما چون کنم

کر برابی دسایل منع لاتنهر شد است

حالتی دارم که نتوانم نهفت، و نیز گفت

میندانم لقمهٔ شیرینیست یا خود مرشد است

میخورم حیف آنکه از احوال دیگرگون من

دوزخی در بدگمانی مردم اکثر شد است

من کجا شرح و کرامات و مقاماتش کجا

باز در نظم قصیده کا صنیق و احضر شد است

بارک الله من مقامات مشایخ خوانده ام

حال او احوال ایشان مستوی یکسر شد است

المتن اشارت بمذهب و نکوهش منکران و بی پیران و اجوبه وساوس

منکر ار باور ندارد این کرامت دور نیست

بی بو جهل سیه دل معجزه باور شد است

بیان تضمین اوراد و نوافل مر افراد ان

نور

196

نفرت ناقص زغر صحبتش از نقص اوست

آری آری وحش و دد از آدمی منفر شدست

منکر انکار حالش سوی کفرت میکشد

کوز خود فانی است ز اوصاف حق مظهر

منکر فضل ولایت از زمان و جا مشو

فضل خود را حق بهر جا هر زمان اقدر شدست

در تعز و من تشا تخصیص وقت و جای نیست

پس عزیز حق چرا پیش تو مستحقر شدست

هم به یهدی من یشاء مطلقا تقیید نیست

ارچه در انکار نفست سخت چون مرشدست

ایه لا تیئسوا را خوانده ای بد گمان

پس بنومیدی چرا نفس تو مستحجر شدست

اینقدر از وی کرامت دیده بشنیده

از چه بدبختیت چشم و گوش کور و کر شده است

کار ابدالان حق را در قیاس از خود مگیر

نفس شان با دل بدل شد حلم شان دیگر شده است

مست می در شرع چون معذور قول و فعل شد

ما بق اولویت مست عشق اعذر شده است

وقت مغلوبیت عاشق چو زایل گشت عقل

نیست تکلیفش ز هول امری از وی گر شده است

پیر ما مغلوب مشکور است از آن اکمل است

زانکه از بهر عبادت هوش را ایادر شده است

همچو شیطان گشت مدبر هر که با خاصان حق

چشم سر پوشیده بیند بچشم سر شده است

کر نظام

گر بظاهر ناپسندی بینی از وی دم مزن
کو ولی حق و اینش قبه و چادر شد است
حق زغیرت اولیا پنهان کند زیر قباب
تا نه بیند غیر کاندر دیده دوستی ابر شد است
پرده کی بین و مکن با پرده هرگز التفات
پرده احوال او این جامه بستر شد است
بهر تادیب آن کلام تند و لطف آمیز او
مخلصان را نوش و بهر منکران نشتر شد است
ذات او صاف از همه اوصاف چون آیینه است
هست آن نیک و بد را ای کزو مبصر شد است
چون تو بی پیری درین گمراهیت شیطان کند
پیر بی پیر است شیطان از نبی مخبر شد است

چون رسول الله گفتا پیر مانند نبی است
کی بود مومن کسی کز وی نبی منکر شده است
مردن بی پیر با زندیق کافر شد شبیه
نیست پروا که موتت در چه ملت در شده است
عیب پیران هر که از کوری و بی شرمی گزید
در دو عالم روسیاه و زار و حال ابتر شده است
بدگمانی را رها کن از فضولی توبه کن
کز فضولی اقضا مردود و مستکبر شده است
پیش هر درویش و خذ ما صفا دع ما کدر
ورنه بهر عیب جستن هر که رفت اخسر شده است
تو کجا دانستن احوال درویشان کجا
همچو موسی بین ز حال مرغ چون اجبر شده است

تمام شد ... درویش ... علی
زد و در طلب یاران رفته
خدا دعا او قبول کرد
یاران ...

عیب پوشی خرقه پوشی علی الشرط کرد
آنکه او مبعوث بهر اسود و احمر شده است

خطاب سرزنش بمنکران معجب بعلوم
قالی از ورع و معرفت خالی خایے

روز حفظ چند قول بی عمل چندین مناز
در کلام الله نه بینی نسبت با خر شده است
از بنی آدم هر انکو معرفت حاصل نکرد
در حقیقت کمتر از کاو خر واستر شده است
فتوی و درس و قضا فی نفسه خوب لیک
فتنه گردد چون بدست مرد بد گوهر شده است
چاره دفع ریا حرفی نه معمول فقیه
حیله اغذ ربا صد باد چون فر شده است

نیست عالم آنکه بهر رشوت و الزام خلق
حیلهایی نادرش محفوظ مستحضر شد است
نیست عامل آنکه غافل گشته از روز حساب
طالب و طامع با وقاف زر و زیور شد است
عالمست او و مریدانش که دایم میکنند
از عملها آنچه کار آینده در محشر شد است
چون خدای عالمین صغر و اکبر شناخت
بی نیاز از اصطلاع اصغر و اکبر شد است
روح را مرفوع نفس تند را مکسور ساخت
چیست غم گر عاری از تعریف دفع و جر شد است
ابره در ائره عالم بود زیبا و لی
لبس صوفی از ابره پر بها استر شده است

اشارت

اشارت به نصیحت مال داران وجاه جویان و ترغیب ایشان و توبه انابت وسلوک و ارادت

حب دنیا راس هر جرم است و قول مصطفی است

ترک دنیا هر عبادت را مثال سر شده است

حب دنیا شرک و پس محبش مشرک است

این سخن مردی هم از یک عارفی آخر شده است

حب دین داران و دین فرض و کلید جنت است

حب اموال است مار و حب جاه اژدر شده است

یحشر المرء علی دین خلیله مخبر است

هم خطاب انت مع من حب بوذر شده است

سرو آزاد آمد از زر دایما سر سبز نیست

زود از شومیت زر اتراز عبهر شده است

شد گرفتار پریشانی اکبر تا آبد
هرکه در چشمش گناه خویش مستصغر شده است
از گناه گذشته پشیمان هرکه استغفار کرد
پیش پیر آن گناه اکبرش اصغر شده است
توبه مقبول آن باشد که با ذکر گناه
غافر الذنب از زبان شیخ مستغفر شده است
از معاصی پاک شد با توبه پاک نصوح
هرکه بعد از توبه همچون میت مقبر شده است

این

غفلت و غرور دوری سلطان

این تن آلودهٔ غر بسی پدیدا ورا که چون

فر ارشادش ز غر شویند چون غر فرشد است

جفت ارشاد و ولایت را ارادت زاده شد

ورنه هرگز هیچ زن زانیده بی شوهر شد است

هر که خود را کرد تسلیم چنین پیری بصدق

در امان از مکر نفسش ظالم انگر شد است

اشارتی بانکه سبب قوی ترقی سالک محبت و عشق پیر است و موجب اعظم حصول آن دولت صحبت و خدمت اوست با خلوص نیت و صفای طویت با رعایت آداب ظاهرا و باطنا و صحبت مخلصان او و دور بودن از صحبت اغیار اگرچه بعضی باشند شیخوخیت دثار خصوصاً از صحبت منکران و معاندان بدکردار

هر سعید پیر اکه عشق و شوق حق در سر فتاد
عشق پیرش گو که بهر عشق حق مظهر شد است
همدمی پیر خویش و صحبت هم پیر کان
نافع آمد صحبت اغیار بس با ضر شد است
هفت روزه خدمت پیر محقق در ثواب
مر عبادتهای هفصد ساله را همبر شد است
چله کمره ترک کندلی پیر را گفتند ازین
کار یک صحبت به پیران چل چله بهتر شد است
پیر چون خواندت جوابش گو بقطع نافله
زانکه ایندم در خواب او ثواب او فز شدست
هر که با اخلاص جان و دل رعایت کرد ادب
در حضور شیخ وز و دار صحبتش نو خور شد است

201

رو طهارت کرده تو خاص از پی دیدار پیر
زانکه رویش باد حق را بهترین مذکر شده است
متصف ملحوظ کن ذاتش باوصاف خدا
پس یقین کن آنکه فیضش سوی تو منجر شده است
بهره این ریش سر دیدن ز ضعف بینش است
اکثر این طور اعتقاد جاهل چون خر شده است
پیر می بین شمع سان نوری ز فانوس بدن
کز پی ارشاد حق از لطف خلق معشر شده است
با تن ملکیه بر لنگر عرش مسیر
یک تنش با خلق و با دیگر بر ان لنگر شده است
از خدا و از رسول او را خلافت یافته
دست بالش مر ید الله نایب و مظهر شده است

امتحان بر جستن عصمت وطاعت ازو
شوم باشد گر مریدرا بسر این سر شده است
منتهی را که گهی ترک ریاضت نافع است
مبتدی بی امرش ار تارک شده از ره شده است
کار و بار واصلان بینا بهر طوری سزاست
لایق طالب نیازو ترک کر و فر شده است
بود خالی ولی مطلق ز اوصاف بشر
نیست ممکن سیجن جان تا آدمی پیکر شده است
آن نبی کو احسن مخلوق از همه مخلوق بود
گاه گاهی در غضب چشمان او مجمر شده است
موجب لطف آن غضب بودی بمغضوب علیه
همچنین ز اتباع آن دان گر کشش مضمر شده است

قول

قول تلخ پیر جانرا صد شفا بخش آمدست
در مذاق نفس تلخ از مثل ما قر قر شدست
مار را آواز شیرین است اما مهلک است
لطف و خیرست آب اگر آواز شر شر شدست
اعظم الارکان ارادت را فنا فی الشیخ هست
هرکرا این نیست جز منش کن که او مدبر شدست
هست مرتد طریقت نا قبول هر ولی
هر که از فرمان شیخ راستین منفر شدست
کور برد و هم رساله خوان و شیخ آزمای
بی رهند جز آنکه در فرمان شیخ اصبر سدست

اشارتی بحسب حال خود و شاد بودن بسبب نسبت
بآنجناب باحوال خود و اظهار اخلاص و عقیده بآل خود

شکر لله کان ظهیر الدین پناه و پشت ماست
قوت مستظهر از پشتی مستظهر شده است
کاش قربانم کند هم چو در تسلیم او
همچو اسمعیل کو را والده هاجر شده است
شکر لله گشت پیدا در من انواع فرح
تا وی از محض کرم غمخوار این غمخور شده است
خاک راهش چشم ما را بهتر است از توتیا
گرد راهش در دماغ ما به از عنبر شده است
پا برهنه چون ز شوق اندر رکابش میدوم
خار و خاشاک طریقم بهتر از گلبر شده است
یکنظر بر حال زار قادر بیچاره کن
زان نظرها بین که خاک تیره را چون زر شده است

خاکی

زبر

جیب و دامان دلش پر شوق حق سازای کریم
چون گدایی درگهت این مفلس احقر شده است
لطف فرما از کرم یکجرعه این تشنه را
چون ز جلاب محبت پر تر از ساغر شده است
مدح شیخ این نظم من ورد المریدین نام یافت
زانکه وردش ساختن بر هر مرید اجدر شده است
هم بود نامش سزا بحر الحکم کز فیض او
میوه زار اعتقاد هر مرید انضر شده است
بهر این نظمی که قاری را بمرشد رهبر است
فهم کن تاریخ سالش مرشد رهبر شده است
وصف شیخانت اندر ضمن مدح شیخنا
شیخنا تاریخ او شیخ همین دیگر شده است

فیض ناکست از برای قاریان و سامعان
فیض ناکش گر کنم تاریخ هم مرشد است

اشارتی بفضیلت مدح مشایخ و ثواب کتاب و قرائت
و استماع آن و سند اظهار مقامات و کرامات
ایشان را بمایی مجموع محصل آنچه مذکور است درین رساله
و التماس دعا از قاریان با انصاف و رفیقان حمیده اوصاف

مدح شیخان است طاعت زان بمولانای روم
مدح پیر خویشتن مقصود شش دفتر شد است
هم ز فرزند و مرید و مولوی سلطان ولد
اندرین معنی کلام بی شمار اشهر شد است
بنده زین شعری که فیض همت فیاض اوست
با بشارتهای ملک غیب مستبشر شد است

کاتب

کاتب و قاری و سامع هم بشارت یافتند
آنکه رحمت بر سر این هر سه مستمطر شده است
اندرین وقت اینچنین شعری مبارک کس نگفت
گرچه از ابنای جنسم هر یکی اشعر شده است
قاریا از مصطفی فانظر الی ما قال خوان
قال لا تنظر الی من قال لم ابهر شده است
بعد ازین در دم مبارک فاتحه ختمی کنند
بهر این ناظم که بس مضطر شده است

"Poetry of Natural Beauty"
Written in Cashmier
XVIII Cent. A.D.

Cashmier.